



دست برداشتن بیاچارستیزی ارباب حاجات

خبر او نه از بستی ساد و بوم
 سخت از نیت ما را هست کرد
 ضعف نا توانی را باندی
 فستادی بجار و بشن کتاب
 میان نیک و بد تحلیل کردیم
 ره فروزینا کم سپردیم
 تو مکنه شستی ز دست و غایت
 بر آن نور از تو گیرم بستی
 ز ما گوشتیدن خود و خردیم
 چو دانا همچو نادان گفتن غرت
 ز دستهای فضل خوش انام
 در این تنگی که ما باشیم و ای
 زان ره خوان سودرگاه مار
 زین نیت معلوم شد که گلی کار از

ز بیمیستی ازاده بودیم
 به قید آب و گل بایست کردی
 ز نادانی به دانائی رساندی
 به ام دهنی خرمودی خطای
 گوی خراط و گهر تفریط کردیم
 بناخمودینها یافتیم
 پوشیدی ز ما نور بدایت
 چه حاصل ز آنکه از ما کوششتی
 بده تو فین کوشتن تا یک چشم
 ز دانش تا به نادانی چه رفت
 مکن بر ما چه حسن عمل تنگ
 ز رحمت سوی ما بکستای را که
 بایمان بر بردن همراه مارا
 نزع است چه در آن شایع بود بد

تخصیص مناجات بنیاطم بیدستیاری مشارک و مساهم

حق ان مرغ که دایم دانست
 عوی کا سباب مارا ساز کرد
 لرامت کردی از خدمت پسند
 لرامت سرمد ساز کردی حسینم

فنون و ختم افسانه است
در لغت بردیم باز کردی
توفیق سجودم سحر بلندید
کشیدی سرخس را به پیشم

از عشق الهی که بود بشکلی سالکان بدو مست داشتند از او تنهایی ستانند که باعث شود حق و مشرق است ۱۲

بالا ساین خبر سحرش
چو در پیر پیر اشارت
دو نون شد در مرم از صفت
علی چون داشت و شش بر قلم
بهر خطش خط ولی از خط به خط
خرامان سرو او از سایه آزاد
ز سایه بدو بر تر سایه او
عشیر را بود از جان پاک مایه
فلک همچون من شد سایه در
مستک از دست دشمن بول و
اگر چه کوشد ز خشم بر خام
دشمنش بود از در خفا
یکی وینار بود از خم و فننگ
چو شد صیاد او آن سنگ کاری
ولی دیوار ایمان بود کارش
چنانچه در راه دین در دوزاخ
دوای جاجامی در دستان باد

چو زین قبه بر سر آفتابش
ز دلفسبایه میخ ز نارت
چهل راساخت شصت و دو
بر قم زو خطش بر بند را
چکلیک پنج بر تورت و انجیل
جهان در سایه ان سرو آید
زمین آسمان در سایه او
ندید از جان کسی بر خاک سایه
از ان افتاد در سایه وار
بخت ریک بست بخت شکست
چو سر ساخت رفیق خیم اسلام
شده چون درج مر جافه در
محک بدی دنیا نشان سنگ
شد ظاهر بحر کامل عیاری
ولی شد چار دا و از چار یار
که نیاید بهر دردی دوا ی
دشمن همواره هم برود تا باد

و مهران رسالت پناه صلی علیه و آله وسلم

بخشی میله صبح سعادت
فرقه را و متالی یلته القدر

زود لتهای روز افزون زیا
ز نور او براتی یلته البدر

Handwritten marginal notes in Persian script, continuing the poetic or philosophical themes of the main text. The notes are written in a cursive style and cover the left margin of the page.

<p>خداوند را که در این عالم همه را در این عالم همه را در این عالم همه را در این عالم</p>	<p>همه را در این عالم همه را در این عالم همه را در این عالم همه را در این عالم</p>	<p>همه را در این عالم همه را در این عالم همه را در این عالم همه را در این عالم</p>
<p>مکان را که از میان جبهات بدان درگاه و اله دست برد که تن محرم نبود آنجا و جان و جوب الایش امکان و نشست ز بسیاری بردن زانگی پاک میرس از مار کفایت که چون بود خود بند از کمی لب و ز فر و سیه معانی در معانی راز بار از نه هم ای از و نطق و بیان را ز خوش دست دل که گشته است شعبه عقل و صوابی و ملک ربان برین لشکر باید بریدن وزین دریای جان فرساید و ن سخن را ختم کن و ابد علم</p>	<p>جهت را بهر از شد در پائید کلی بردن زین دینره پست مکانی بایست خالی از مکان قدیم ز ملک حد و جهان او یکی مانده هم از قیدی پاک بیده اند از دیدن بردن بود چند کجده و آنجا نه چو سیه شسته اند کلامی بی باور از نه آگاهی ز دکام و زبان را ز و کشش گوش جان را بدو شد لباس فهم بر بالای او تنگ ز نقش بر بر است از نشین منه جامی از حد خود بردن پست درین شهنشاه گویای سخن دم</p>	<p>همه را در این عالم همه را در این عالم همه را در این عالم همه را در این عالم</p>
<p>ترجمه یابی امد ترجمه ز بحر و مان چراغ اهل شنبی جو بر کس این از خواب بر خیز که روی تست صبح زنگ گانی ز روت روز مانور و گردان باز اندازد که چه خبر بسر برسد کافوری عمارت</p>	<p>برجوری بر ابرام جهان عالم به آخر ترجمه لعل لپنی ز خاک سای لاله سیراب بر خیز برون در سر از بر دیانی شب اندوه مار و روز گردان بین در پوغبخبر بوی جامه</p>	<p>همه را در این عالم همه را در این عالم همه را در این عالم همه را در این عالم</p>
<p>همه را در این عالم همه را در این عالم همه را در این عالم همه را در این عالم</p>	<p>همه را در این عالم همه را در این عالم همه را در این عالم همه را در این عالم</p>	<p>همه را در این عالم همه را در این عالم همه را در این عالم همه را در این عالم</p>

حکایت را این کوکب در میان
بد جانش چون در می ستم
اگر خاک مرکب یا بسط است
گیا بهر دشت از دشت
کمال روح اعظم زین چه باشد
مقام خواجه پیر از گمان است
و شش بحیث ز سرار الهی
نخستینش چون بر آید بجز خار
چو بنشیند مات دیده بر هم
یکی بنید که در قید یکی نیست
منموده روی در بالادیت او
کنند درستی او خویش را کم
چو گردد قطره اندر بحر ناجیه
خوش آنانیکه سر بر خاک اویند
همه پیرمایه از سدرمایه او
سپاد اسایه او از جهان دور
سین عمر آوار ملک کیش
خصوصا مهر فرزدان امیش
درین زنگار گون کاخ زارند
چنان اینست مقصودشان بود

ز خمن داشت یک غزال دانه
بدان ماند که گوی روح اعظم
نخل فیض اسانش محیط
ز قوه سوی فعل امر کاش
بجز دم دی این تخمین چه باشد
برون از حد تقریر بیان است
از دیک قطره از مر تابا به
بختش قطره چون بیدار
بر بند و دیده دل از دو عالم
وزان در تنگنای اندکی نیست
اگر بسیار در کم بر چپ است
ببندد از روی چشم تو هم
ز جوشش کی بود امکان شیر
دل و جان بسته نترک اویند
همه در نور محو سایه او
ز قهش دیده ایام بی نور
بیشی باد از دور و رنگش
مفضل دار از اخلاق گرایش
بهم بجای رسوم الفضل و الجود
وزان فر قدم شهروشان بود
بزرگی بخشش «الا نور و ان یزیدی»

بسیار از این کوکب در میان
بد جانش چون در می ستم
اگر خاک مرکب یا بسط است
گیا بهر دشت از دشت
کمال روح اعظم زین چه باشد
مقام خواجه پیر از گمان است
و شش بحیث ز سرار الهی
نخستینش چون بر آید بجز خار
چو بنشیند مات دیده بر هم
یکی بنید که در قید یکی نیست
منموده روی در بالادیت او
کنند درستی او خویش را کم
چو گردد قطره اندر بحر ناجیه
خوش آنانیکه سر بر خاک اویند
همه پیرمایه از سدرمایه او
سپاد اسایه او از جهان دور
سین عمر آوار ملک کیش
خصوصا مهر فرزدان امیش
درین زنگار گون کاخ زارند
چنان اینست مقصودشان بود
ز خمن داشت یک غزال دانه
بدان ماند که گوی روح اعظم
نخل فیض اسانش محیط
ز قوه سوی فعل امر کاش
بجز دم دی این تخمین چه باشد
برون از حد تقریر بیان است
از دیک قطره از مر تابا به
بختش قطره چون بیدار
بر بند و دیده دل از دو عالم
وزان در تنگنای اندکی نیست
اگر بسیار در کم بر چپ است
ببندد از روی چشم تو هم
ز جوشش کی بود امکان شیر
دل و جان بسته نترک اویند
همه در نور محو سایه او
ز قهش دیده ایام بی نور
بیشی باد از دور و رنگش
مفضل دار از اخلاق گرایش
بهم بجای رسوم الفضل و الجود
وزان فر قدم شهروشان بود
بزرگی بخشش «الا نور و ان یزیدی»
بسیار از این کوکب در میان
بد جانش چون در می ستم
اگر خاک مرکب یا بسط است
گیا بهر دشت از دشت
کمال روح اعظم زین چه باشد
مقام خواجه پیر از گمان است
و شش بحیث ز سرار الهی
نخستینش چون بر آید بجز خار
چو بنشیند مات دیده بر هم
یکی بنید که در قید یکی نیست
منموده روی در بالادیت او
کنند درستی او خویش را کم
چو گردد قطره اندر بحر ناجیه
خوش آنانیکه سر بر خاک اویند
همه پیرمایه از سدرمایه او
سپاد اسایه او از جهان دور
سین عمر آوار ملک کیش
خصوصا مهر فرزدان امیش
درین زنگار گون کاخ زارند
چنان اینست مقصودشان بود

در مروج سلطان حسین

بود شخصی مصیبت عالمش نام
 چو مصیبت باصره شناس و شناس
 جهان مردی سلطان جبین را
 در چشم آدمیت ز دست دنیا
 نه بنیای توانایی از و یافت
 که چشم خود کند منزل گزارد
 بپوی اوست گلشن خاک آدم
 بود یوسف درین مصر فلک مثل
 کریم ابن الکریم ابن الکریم
 کند سیر فلک یعقوب بی او
 شده تر سبز از هر جو مبارک
 کشیده جو مبارکی از زهر امانت
 خردشان باشد ابرو و دندان
 نهفته تیغ خود خورشید درین
 جهان را که چون خورشید روشن
 بفا از تیغ او یکدم جدا نیست
 نیاید روشنی باینتری رامت
 کند لعل از لب خفته بخشیر
 بپردازد به پیشش گرد با شمشیر
 شود قلاب مرغ تیر بر واز

جهان کیسره ایرواج و چرخ
 نووانان درین غصه بین
 درین بین آنکه خواستین را
 بر این خنده طاق دنیا
 حق جستی که مینای از دیت
 ملک چشم دارد در پرده او
 ز روی دست برین چشم عالم
 بحسن خلق و لطف خلق بغفل
 در اصلش که هم هم قدم است
 سزدگر از کمال خوبی او
 دو صد گشت اهل در دیار
 ز کین عروال در درشت
 پیش کاچوم تنه از ان خم
 شوده لعل از زلفان رخ
 چو شسته برق پیش بر تو انک
 دو دم یک برق اگرچه بقای
 بقای و نای تیر گساست
 رعد او بوقت خواب تنگبر
 ز شب گردی چو ابرارک هاش
 ای خدایت محبت چو کار باز

که در کتب معتبره ۱۲ کتاب بالضم و ششده لام حلقه و زکال که از احادیث گویند ۱۲ تن

بخت چو دی عالم بخسان بود
ز گفت و گوی مانی و تونی دجور
به نور خویش هم برخیزش ظاهر
میزادات او از بهت عیب
ز زلفش را کشیده دست شای
نزدیک خیش از تره بخاری
بیت سبز افس پرایه بر گل
نزدیک هیچ چشمی زوخت
قماری عاشقی با خویش میافت
ز برده خور و در شک خویش
چو در بنی سوز و زرن برآرد
که چون خرم شود و فصل بیاران
جمال او کند زان استکارا
که در ملک مانی نادر افتد
و همی بیرون ز گفتن با نوشتن
خستین خنیش از حسن ازل خوا
نجلی کرد و برافاق و انفس
ملک مرگشته خود را چون فلک
بهر جا خواست از دی گنگون
شدند از چو دی سنج جو یا
بر آمد غنچه سبجان دی ملک

در آن خلوت که مستحق نشان بود
وجود بود از نقش دوی دور
چمال مطلق از قید مظاهر
اول آراش اهدی و جله عیب
نه با اندر رویش در میان
صبا از طره اش گشته تاری
مرگشته با گلش همایه سبیل
رخش سوده ز هر خطی داخلی
نوی ای دلبری با خویش ساخت
ولی زانجا که حکمی خوب و بدست
مکرم و تاب مستوری ندارد
نظر کن لاله را در کوهساران
گشته شفق گل زیر خارا
ترا چون مستی در خاطر افتد
یاری از خیال آن گشتن
چو رحمت حسن انش تقاضاست
بیرون ز خمیه زلفی تقدس
از دیک لبه بر ملک ملک تافت
ز هر آینه نمود روی
همه سبوحان سبوح گویان
ز غواصان این بحر ملک ملک

بخت چو دی عالم بخسان بود
ز گفت و گوی مانی و تونی دجور
به نور خویش هم برخیزش ظاهر
میزادات او از بهت عیب
ز زلفش را کشیده دست شای
نزدیک خیش از تره بخاری
بیت سبز افس پرایه بر گل
نزدیک هیچ چشمی زوخت
قماری عاشقی با خویش میافت
ز برده خور و در شک خویش
چو در بنی سوز و زرن برآرد
که چون خرم شود و فصل بیاران
جمال او کند زان استکارا
که در ملک مانی نادر افتد
و همی بیرون ز گفتن با نوشتن
خستین خنیش از حسن ازل خوا
نجلی کرد و برافاق و انفس
ملک مرگشته خود را چون فلک
بهر جا خواست از دی گنگون
شدند از چو دی سنج جو یا
بر آمد غنچه سبجان دی ملک

بخت چو دی عالم بخسان بود
ز گفت و گوی مانی و تونی دجور
به نور خویش هم برخیزش ظاهر
میزادات او از بهت عیب
ز زلفش را کشیده دست شای
نزدیک خیش از تره بخاری
بیت سبز افس پرایه بر گل
نزدیک هیچ چشمی زوخت
قماری عاشقی با خویش میافت
ز برده خور و در شک خویش
چو در بنی سوز و زرن برآرد
که چون خرم شود و فصل بیاران
جمال او کند زان استکارا
که در ملک مانی نادر افتد
و همی بیرون ز گفتن با نوشتن
خستین خنیش از حسن ازل خوا
نجلی کرد و برافاق و انفس
ملک مرگشته خود را چون فلک
بهر جا خواست از دی گنگون
شدند از چو دی سنج جو یا
بر آمد غنچه سبجان دی ملک

نوروزات جهان اینده ساخت
از ان بعد فروغی بر گل افشاد
رخ خود رخ زان لش برافزود
ز نورش یافت بر خوشه یکتاب
ز روش روی خود راست تکی
لب شیرین بنگرید برکتشاد
جمال اوست هر جا جلوه کرده
سراجیب می گشایان بر آورد
هر پرده که بینی بردگی اوست
بغش اوست دل را زندگانی
لی کامل عاشق خوبان دلچوست
الاناد غلط نامشستی که گویی
تویی اینده او امینه آرا
که چو میگوی عشق ستوده
چو نیکو بگری اینده هم اوست
من و تو در میان کاری ندارم
خمش کاین قصد پایانی ندارد
چنان بهتر که من در عشق پیچیم

ز روی خود هر یک گل افشاد
ز گل شوری بجان ببل افتاد
هر کاشانه صدر پروانه راست
برون اور و نیکو سر از آب
ز هر مویش ز مجنون خجاست میلی
دل از پر و پر برد و جان فرهاد
ز عشوقان عالم بسته پرده
ز لیخا را دار از جان بر آورد
قتضایان هر دل بردگی اوست
مشتوق اوست جان را کامرا
اگر داند و گری عاشق اوست
که اندام عاشقی و ز روی گویی
تویی پوشیده و او آشکارا
از دسر بر زده در تو نموده
نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست
بجز پیوده پنداری ندارم
بیان و زبان دانه ندارد
که بی این گفتگو پیچیم

در بیان فضیلت عشق سخن و شاخچه آغاز
سبب نظم کتاب بدان برین

تن بیدر دل جز آب و گل نیست

نوروزات جهان اینده ساخت
از ان بعد فروغی بر گل افشاد
رخ خود رخ زان لش برافزود
ز نورش یافت بر خوشه یکتاب
ز روش روی خود راست تکی
لب شیرین بنگرید برکتشاد
جمال اوست هر جا جلوه کرده
سراجیب می گشایان بر آورد
هر پرده که بینی بردگی اوست
بغش اوست دل را زندگانی
لی کامل عاشق خوبان دلچوست
الاناد غلط نامشستی که گویی
تویی اینده او امینه آرا
که چو میگوی عشق ستوده
چو نیکو بگری اینده هم اوست
من و تو در میان کاری ندارم
خمش کاین قصد پایانی ندارد
چنان بهتر که من در عشق پیچیم
ز روی خود هر یک گل افشاد
ز گل شوری بجان ببل افتاد
هر کاشانه صدر پروانه راست
برون اور و نیکو سر از آب
ز هر مویش ز مجنون خجاست میلی
دل از پر و پر برد و جان فرهاد
ز عشوقان عالم بسته پرده
ز لیخا را دار از جان بر آورد
قتضایان هر دل بردگی اوست
مشتوق اوست جان را کامرا
اگر داند و گری عاشق اوست
که اندام عاشقی و ز روی گویی
تویی پوشیده و او آشکارا
از دسر بر زده در تو نموده
نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست
بجز پیوده پنداری ندارم
بیان و زبان دانه ندارد
که بی این گفتگو پیچیم
در بیان فضیلت عشق سخن و شاخچه آغاز
سبب نظم کتاب بدان برین
تن بیدر دل جز آب و گل نیست
دل فارغ نموده عشق دل نیست
نوروزات جهان اینده ساخت
از ان بعد فروغی بر گل افشاد
رخ خود رخ زان لش برافزود
ز نورش یافت بر خوشه یکتاب
ز روش روی خود راست تکی
لب شیرین بنگرید برکتشاد
جمال اوست هر جا جلوه کرده
سراجیب می گشایان بر آورد
هر پرده که بینی بردگی اوست
بغش اوست دل را زندگانی
لی کامل عاشق خوبان دلچوست
الاناد غلط نامشستی که گویی
تویی اینده او امینه آرا
که چو میگوی عشق ستوده
چو نیکو بگری اینده هم اوست
من و تو در میان کاری ندارم
خمش کاین قصد پایانی ندارد
چنان بهتر که من در عشق پیچیم
ز روی خود هر یک گل افشاد
ز گل شوری بجان ببل افتاد
هر کاشانه صدر پروانه راست
برون اور و نیکو سر از آب
ز هر مویش ز مجنون خجاست میلی
دل از پر و پر برد و جان فرهاد
ز عشوقان عالم بسته پرده
ز لیخا را دار از جان بر آورد
قتضایان هر دل بردگی اوست
مشتوق اوست جان را کامرا
اگر داند و گری عاشق اوست
که اندام عاشقی و ز روی گویی
تویی پوشیده و او آشکارا
از دسر بر زده در تو نموده
نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست
بجز پیوده پنداری ندارم
بیان و زبان دانه ندارد
که بی این گفتگو پیچیم
در بیان فضیلت عشق سخن و شاخچه آغاز
سبب نظم کتاب بدان برین
تن بیدر دل جز آب و گل نیست
دل فارغ نموده عشق دل نیست

نوروزات جهان اینده ساخت
از ان بعد فروغی بر گل افشاد
رخ خود رخ زان لش برافزود
ز نورش یافت بر خوشه یکتاب
ز روش روی خود راست تکی
لب شیرین بنگرید برکتشاد
جمال اوست هر جا جلوه کرده
سراجیب می گشایان بر آورد
هر پرده که بینی بردگی اوست
بغش اوست دل را زندگانی
لی کامل عاشق خوبان دلچوست
الاناد غلط نامشستی که گویی
تویی اینده او امینه آرا
که چو میگوی عشق ستوده
چو نیکو بگری اینده هم اوست
من و تو در میان کاری ندارم
خمش کاین قصد پایانی ندارد
چنان بهتر که من در عشق پیچیم
ز روی خود هر یک گل افشاد
ز گل شوری بجان ببل افتاد
هر کاشانه صدر پروانه راست
برون اور و نیکو سر از آب
ز هر مویش ز مجنون خجاست میلی
دل از پر و پر برد و جان فرهاد
ز عشوقان عالم بسته پرده
ز لیخا را دار از جان بر آورد
قتضایان هر دل بردگی اوست
مشتوق اوست جان را کامرا
اگر داند و گری عاشق اوست
که اندام عاشقی و ز روی گویی
تویی پوشیده و او آشکارا
از دسر بر زده در تو نموده
نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست
بجز پیوده پنداری ندارم
بیان و زبان دانه ندارد
که بی این گفتگو پیچیم
در بیان فضیلت عشق سخن و شاخچه آغاز
سبب نظم کتاب بدان برین
تن بیدر دل جز آب و گل نیست
دل فارغ نموده عشق دل نیست

کلامی باشد ز کلامی
برون آرد ز کلامی
قد از مقدم او هوش
در آرد دل به چون
که از دیده نم اندوه
از دگرمان شود بهای
معاذ الله که دامن
به پیرایه فی اکنون
نخندم بگرایم جهان
بشیرایه نام خند
کسی دیگر سراسیم
ز حسن یوسف و عشق
با حسن وجه زان
نیاید کذب را امکان
و گزود گوئی انوار
جمال به چنانکاستی
که لاف روشنی از وی
ز خور بر آسمان
بگردان چراغ دل
که از دیبا که در زشت
ولی دیبا سومی زشتی

چو زان چوشت کند بکشتی
ز دیبا و نفس ستش
کند ره بر در و از ده
کند خاطر با ستفاش
گهی بپشت طایفه آرد
از خندان لب اندوه
چو این نشان الطی
بین می شغل گیری
دستم آرد دل برون
کهن شد قصه شیرین
سیرامه نوبت یلی
چو طوطی طبع را سازم
خدا از قصه با چون
چو باشد تا بهر آن
مگر دو خاطر از راست
سخن را ز پوری جز راستی
از آن صبح نخستین
چو صبح راستی از صدق
نصبت گریه ای در دهن
چو آدوی بخت زشت
ز دیبا زشت زیبا

کلامی باشد ز کلامی
برون آرد ز کلامی
قد از مقدم او هوش
در آرد دل به چون
که از دیده نم اندوه
از دگرمان شود بهای
معاذ الله که دامن
به پیرایه فی اکنون
نخندم بگرایم جهان
بشیرایه نام خند
کسی دیگر سراسیم
ز حسن یوسف و عشق
با حسن وجه زان
نیاید کذب را امکان
و گزود گوئی انوار
جمال به چنانکاستی
که لاف روشنی از وی
ز خور بر آسمان
بگردان چراغ دل
که از دیبا که در زشت
ولی دیبا سومی زشتی

کلامی باشد ز کلامی
برون آرد ز کلامی
قد از مقدم او هوش
در آرد دل به چون
که از دیده نم اندوه
از دگرمان شود بهای
معاذ الله که دامن
به پیرایه فی اکنون
نخندم بگرایم جهان
بشیرایه نام خند
کسی دیگر سراسیم
ز حسن یوسف و عشق
با حسن وجه زان
نیاید کذب را امکان
و گزود گوئی انوار
جمال به چنانکاستی
که لاف روشنی از وی
ز خور بر آسمان
بگردان چراغ دل
که از دیبا که در زشت
ولی دیبا سومی زشتی

صفوف انبیا کجا بس نشین
 صفوف اویا فایم دگر جایی
 گروه باشکوه بادشاهی
 ستاده صف صف دیگر خلایق
 چرا دم سوی آن مجمع نظر کرد
 بخشش یوسف آفرین کجای
 چو شمع انجمن زان مجمع ممتاز
 بحال نیکوان در پیش او کم
 ردای دلمری گفته بر دروش
 کمال شش از اندیشه بیرون
 بدوش خلق لطف الهی هم
 چنین مطلع صبح سعادت
 همه پیران از پیش و پس
 همه ارواح قدسی بی کم و کاست
 درین محرابی خورشید قندیل
 از ان جاده و جلال آدم غیب ماند
 که یارب این نهال گلشن نیست
 بر دین پر تو دولت چراغ افکند
 خطاب آمد که نور دیده هست
 ز باغستان نقیبه این نبات
 ز کیوان کجور و ایوان جهان

ستاده هر صفت بر پایه خویش
 نهاده در مقام سیر و پایی
 میان شوکت شاهای مباحی
 تزیین خوش و دستور لایق
 ز هر جمعی تماشای دگر کرد
 ز رخسار شیرین رخ غزل و جاده
 میان جمیع شمع اساس ازوار
 جهان کز پر نور خورشید انجم
 فدای خاک پایش صدر و انوش
 ز صفت فکر پیشه بیرون
 نقشش این نور بادشاهی
 شب غیب از رخسار نور نهاده
 ز طلت های جهانی مقدس
 عليها بر کشیده از چپ و راست
 نگنده غفلت بیخ و تهلیل
 لبوان تعجب ز بر لب زمانه
 تماشاگاه چشم رخسار نیست
 جمال و جاده چندین از کجایانت
 ز رخ بخش دل عذیب است
 ز صحرای خلیل اندر غالی
 زمین مصرانه تخم کجا برش

ز بس خوبی که در رویش
بمنده روی ترا میسر داری
بگفت انک در احسان کشام
از ان خوبی که باشد و لیران
چو گل از دوق ز زرش صفقت
بی تنج میان درج ارکشد
زین آردش بسوی خوش
ز مهر خوشتن کردش خردار

سبال حمال یوسفی را ار بهارستان غیبت بختان
مشهود آوردن و همه را باب دین یعقوب
و هوای دل ز لیا میوردن

دین لوبت که صورت برستی
حقیقت را بهر دوری ظهورت
اگر عالم بیک ستور مانیک
گر از گردون نگر و نور خور کم
زستان از چمن باران بنزد
چو آدم رخت زین محراب گیت
چو دی سم نت کرد اعاز ادیس
چو شد تدریس ادیس سما
چو جوان و خوش چیدند ز افاق

زنده هر کس بنوت کوس هستی
ز اسمی بر جهان فاده نوریت
بسا انوار کان مستور باندی
گلر درونق بازار رخس
ز تاثیر بهاران گل خندد
بجایش سیش در محراب نشیت
درین تبلیس نه درین نقد لیش
بنج افادین را با سبایه
شدن در بر خلیل اند مفقوح
موقوف شد بان اتفاق لاحاق

چو زین امون شد و در ده علم
چو یعقوب از عقب بن کاه و فرود
اقامت را کنعان محل انگشت
شمار گوشتش از بر و پیش
سپهر بیرون یوسف بازده دار
چو یوسف بر زمین ابر ز مادر
هشتم شد و اضع گشت یوسف
دست از بوستان دل به
ز گلزار خلیل آمد گلی رست
بر آمد آخری از برج اسحاق
علم زد لاله از بلع یعقوب
از آبی شد ششم افروسی کنعان
ز جان تا بود بهره مادرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله
گرامی دوی از بحر کریم
پیر چون دید حال گوی خوش
ز غم مرغ جانش پرورش یافت
قدش این خوش رفتار می آورد
دل غم زهرش شد چنان بند
بهر شب خفته چون جان در پیش بود

زد از کوه هری کجا کجا یعقوب
ز هشتام تا کنعان علم زد
خداش در فرایش مال و فرزین
دران دودی شد از سر و پیش
ولی یوسف میان جانش جاودا
برنج شده ماه کردون را برابر
بماند از وی جهانی در تاسف
نمود از آسمان جان طلبی
قیاسی نازکی اندامی فرود
ز روی دمنو چشم آفاق
از هم هر هم دهم دایع یعقوب
از در شک خن صحرای کنعان
ز شیر خویش شستی شکرش را
دید ایام زهرش در یواکه
ز مادر ماند با شکسته
صدف کردش کنار خواهر خویش
بگلزار خوشی بال پرورش یافت
لبش رسم شکر گفتاری آورد
که گشتی از و یک خطه پیونیر
بهر روز آفتاب منظرش بود

Handwritten marginal notes in Persian script, including commentary and additional verses, are present around the main text blocks.

از این که در این کتاب
نویسند و در این کتاب
نویسند و در این کتاب
نویسند و در این کتاب

از این که در این کتاب
نویسند و در این کتاب
نویسند و در این کتاب
نویسند و در این کتاب

از این که در این کتاب
نویسند و در این کتاب
نویسند و در این کتاب
نویسند و در این کتاب

بدرهم از روی روی او
خیز او حسن دل عکس نیست
چنانچه نخواست کان دل افروز
نخواهر گفت کای از مهر دوزی
ندارم طاقه دوزی بوسه
نخل و کاه را ز من فرست
ز نقیوب این سخن خواهر چو شنید
ولیکن کرد با خود حیل بسیار
گفت ترا سحاق بپوش یک کمر بند
کمر بندی که هر دو شش بستی
چو یوسف را ز خود دور و درید کرد
چنان لب آن کمر را بر میاش
کمر بستد به نقیوش دستاو
که گشت است آن کمر اندامیان
نیز جامه حبس و جوی کردی
چو در آخر به یوسف نوبت افتاد
در آن ایام هر کس کاهل بدن بود
که دزدی هر گشتی بای گیرش
دگر باره به نزد پدر و بجهانه
بگریختن چشم ز قفس نهاد و نشست
به دشت خاطر عجب خرم

زهر سوسیل خاطر سوسلی او داشت
بگید که دیدنش تسکین نمی یافت
به پیش چشم او باشد شب روز
نظر تم خون در شید از روی
خلاصم ده ز بهوری بوسه
بهر آب نیاز من فرستش
ز فرمایش نظیر سر پیچید
که تا گیرد ز نقیوش بان باز
نجدت سوده در راه خدا و من
ز دست اندازی اطلاق بستی
میان بندش نهانی در کم کرد
که آگاهی نشد قطعا از انش
وزان پس در میان آواره در
گرفت هر کسی از آن تو هم
پس آنکه در در کس سر کردی
کمر از میانش حیت بختاد
بر و حکم شریف اچنین بود
گرفت صاحب کالا اسیرش
چو کرد آما ده بر پیش سوی خا
پس زندی جلی پیش ز دست
ز دیدارش زبستی دیده بر هم

از این که در این کتاب
نویسند و در این کتاب
نویسند و در این کتاب
نویسند و در این کتاب

از این که در این کتاب
نویسند و در این کتاب
نویسند و در این کتاب
نویسند و در این کتاب

از این که در این کتاب
نویسند و در این کتاب
نویسند و در این کتاب
نویسند و در این کتاب

<p>از زمان اراده از دنیا رفتن و از زمان اراده از دنیا رفتن و از زمان اراده از دنیا رفتن</p>	<p>از زمان اراده از دنیا رفتن و از زمان اراده از دنیا رفتن و از زمان اراده از دنیا رفتن</p>	<p>از زمان اراده از دنیا رفتن و از زمان اراده از دنیا رفتن و از زمان اراده از دنیا رفتن</p>
<p>ز فرزند آن دیگر روی بر تافت به یوسف بود پیش در دیده افروز به یوسف بود باز آری که پوش اگر خورشید باشد ره نیابد که سر آن از هر دور ویری بود از کون و مکان راز شناسی که از وی بر فلک افتاد تالی که خشان چشمه اش انجا سرشت سرا از جباب چون آورد سر بی رویش کرد دیو شش نام و گر در کشتن جان جای او داشت بمهر پرده عصمت نشین بود گر قاریا شش شد بخوابی ز نزدیکیان نباشد عاشقی دور</p>	<p>به پیش و چو یوسف قبله یافت به یوسف بود در خوش راجت اندر به یوسف بود هر کار که پوش بلی هر جا که زمین ممتابد چو گویم کان چمن و دلبری بود همی بوز سهر آشنایی ز مه هیات روشن آفتابی چو میگویی چه جای آفتابست میفشدش نور از قید و چون چون چون درین چون کردار بدل نقوب که مهرش نهان است ز نیای که رشک جور عین بود ز خورشید خشن نا دیده تابی چو بر دوران غم عشق آورد زور</p>	<p>از زمان اراده از دنیا رفتن و از زمان اراده از دنیا رفتن و از زمان اراده از دنیا رفتن</p>
<p>در وصف کسب زلیخا که معصوم از طلوع آفتاب جمالتش مشرق گشته بود بلکه بهر اوج از آن در گذشت</p>	<p>چنین گفت آن سخن آن سخن که در مغرب زمین شای بناموس همه اسبابش حاصل او ز شش تاج را اقبال مندی</p>	<p>از زمان اراده از دنیا رفتن و از زمان اراده از دنیا رفتن و از زمان اراده از دنیا رفتن</p>
<p>که در کینه بودش از سخن کج بمیزد کوشش بی نام طهر خانه از روی در دل او ز بایش تخت زاپا به بندنی</p>	<p>چنین گفت آن سخن آن سخن که در مغرب زمین شای بناموس همه اسبابش حاصل او ز شش تاج را اقبال مندی</p>	<p>از زمان اراده از دنیا رفتن و از زمان اراده از دنیا رفتن و از زمان اراده از دنیا رفتن</p>
<p>از زمان اراده از دنیا رفتن و از زمان اراده از دنیا رفتن و از زمان اراده از دنیا رفتن</p>	<p>از زمان اراده از دنیا رفتن و از زمان اراده از دنیا رفتن و از زمان اراده از دنیا رفتن</p>	<p>از زمان اراده از دنیا رفتن و از زمان اراده از دنیا رفتن و از زمان اراده از دنیا رفتن</p>

فلک خورشید از جوار کمر بند
ز لیلای نام زیبا و قری داشت
نه دختر اختری از برج شمشاد
نخچ در میان و صف جانش

بهر سربایا فرو دایم چو موش
ز نوشین لعلش سیاه و جیم
قدش شکی ز رحمت افزیده
ز جوی شهر یاری آب خورده
نظرش سوی دام پوشندان
فرزادان موشکافی گردان
ز فرق او دو نیمه نافه را دل
فرو دایم زلف شمشاد
دو گیسوش دو بند و درین میان
فلک در پس جانش کرد مقیم
ز طرف لوح سیمینش نموده
بهر بران دو لون طرفه و صا
ز خردن او تا حلقه میسم
فرو دایم بر الف صم و ان را
شده شمشاد عیان ز لعل خندان
ز سبزه بزم برونش نموده
بر در حجاب از خالی نشایند

طهر با بختش سخت پیچیده
که با او از همه عالم سری داشت
فروزان گوهری از برج شمشاد
کنیم طبع از بای با خاشاک
شوم و روشن ضمیر از یکس و دیگر
ز وصفش آنچه در گنج بگویم
بهستان لطافت سر کشیده
ز سر و جویباری آب برده
از پاشک فرق امانه چندان
بناده فرق نازک در میان
وز و در ناله کار مشک شکی
گلنده شاخ گلر اسبیه دریا
ز شمشاد سرافرازش رسن باز
بناده از جانش لوح سیمین
دو لون سترگون از مشک سوده
نوشته کلک صنیع او ستادس
الف داری می کشید و می نسیم
یکی ده کرده آشوب جهان را
شده میسم راعقه بدندان
در دگرها شکفته گشته گون
چون زنگی بجان و گلستان

فلک خورشید از جوار کمر بند
ز لیلای نام زیبا و قری داشت
نه دختر اختری از برج شمشاد
نخچ در میان و صف جانش

طهر با بختش سخت پیچیده
که با او از همه عالم سری داشت
فروزان گوهری از برج شمشاد
کنیم طبع از بای با خاشاک
شوم و روشن ضمیر از یکس و دیگر
ز وصفش آنچه در گنج بگویم
بهستان لطافت سر کشیده
ز سر و جویباری آب برده
از پاشک فرق امانه چندان
بناده فرق نازک در میان
وز و در ناله کار مشک شکی
گلنده شاخ گلر اسبیه دریا
ز شمشاد سرافرازش رسن باز
بناده از جانش لوح سیمین
دو لون سترگون از مشک سوده
نوشته کلک صنیع او ستادس
الف داری می کشید و می نسیم
یکی ده کرده آشوب جهان را
شده میسم راعقه بدندان
در دگرها شکفته گشته گون
چون زنگی بجان و گلستان

فلک خورشید از جوار کمر بند
ز لیلای نام زیبا و قری داشت
نه دختر اختری از برج شمشاد
نخچ در میان و صف جانش

طهر با بختش سخت پیچیده
که با او از همه عالم سری داشت
فروزان گوهری از برج شمشاد
کنیم طبع از بای با خاشاک
شوم و روشن ضمیر از یکس و دیگر
ز وصفش آنچه در گنج بگویم
بهستان لطافت سر کشیده
ز سر و جویباری آب برده
از پاشک فرق امانه چندان
بناده فرق نازک در میان
وز و در ناله کار مشک شکی
گلنده شاخ گلر اسبیه دریا
ز شمشاد سرافرازش رسن باز
بناده از جانش لوح سیمین
دو لون سترگون از مشک سوده
نوشته کلک صنیع او ستادس
الف داری می کشید و می نسیم
یکی ده کرده آشوب جهان را
شده میسم راعقه بدندان
در دگرها شکفته گشته گون
چون زنگی بجان و گلستان

بهر سربایا فرو دایم چو موش
ز نوشین لعلش سیاه و جیم
قدش شکی ز رحمت افزیده
ز جوی شهر یاری آب خورده
نظرش سوی دام پوشندان
فرزادان موشکافی گردان
ز فرق او دو نیمه نافه را دل
فرو دایم زلف شمشاد
دو گیسوش دو بند و درین میان
فلک در پس جانش کرد مقیم
ز طرف لوح سیمینش نموده
بهر بران دو لون طرفه و صا
ز خردن او تا حلقه میسم
فرو دایم بر الف صم و ان را
شده شمشاد عیان ز لعل خندان
ز سبزه بزم برونش نموده
بر در حجاب از خالی نشایند

[illegible]

نمود دست افشاری از استاد بهی نوری است که در غزله مشهور در دیوید بود مانند موم نرم داریم دست افشار

بزرگترین با بالاسه زانو
نداده در حرم آن حرمگاه
سرخ را نم ز ساق او که چوشت
بنام از عجب گلدسته نور
صفای از نمود آینه رارو
از ان آینه هم زانو می داشت
بودی هر کس هم از نوشتند
قدیم در لطف نیز از ساق می داشت
چنان بودی جوهری جیست
که گویشیم عاشق کردیش جا
نیز نام از زانو زور چو گویم
زور خود که در صفای بر روی
پیران گوهر ساق افسری داشت
فرود میشد بود و نیز گوش
اگر گشتیش گوهر گردان
مرصع گوشتیش کوته بود
نه که لطفش گرفت یاره راست
بیارم میشد این از زبرداد
کسی در عینه سینه نشینی
کسی در جلوه ایوان خراپه
بهر زانوئی کاغذ بهر تو

نه گویم مکه از کنه بانو
حصار حشمتش اندیشه رارو
بنای حن را سبب ستونست
ولی از چشم هر بنور مستور
در اید از ادب پیش زانو
که فیض نور یاب از روی او
ریخ دولت در آن آینه بند
چو او در لطف کس صاف نیست
قدم از آینه تا بخوناز
شده پیران را شش کف پا
که خواهد بود قاصر هر چه گویم
که زور را جانشین کویری
که در هر یک خراج کشوری
همی بر داند دل جان لطف او
شدی گنج چو اهر چه دامن
نیز از آن خضر که بر آینه بود
که یار سستی بر ستایش بود
که شد خال آینه یار شاد
نیز ساد به روی و خنسی
ز رخسار حله مصری شامی
بنوده بر شش خصلت نو

بزرگترین با بالاسه زانو
نداده در حرم آن حرمگاه
سرخ را نم ز ساق او که چوشت
بنام از عجب گلدسته نور
صفای از نمود آینه رارو
از ان آینه هم زانو می داشت
بودی هر کس هم از نوشتند
قدیم در لطف نیز از ساق می داشت
چنان بودی جوهری جیست
که گویشیم عاشق کردیش جا
نیز نام از زانو زور چو گویم
زور خود که در صفای بر روی
پیران گوهر ساق افسری داشت
فرود میشد بود و نیز گوش
اگر گشتیش گوهر گردان
مرصع گوشتیش کوته بود
نه که لطفش گرفت یاره راست
بیارم میشد این از زبرداد
کسی در عینه سینه نشینی
کسی در جلوه ایوان خراپه
بهر زانوئی کاغذ بهر تو

بزرگترین با بالاسه زانو
نداده در حرم آن حرمگاه
سرخ را نم ز ساق او که چوشت
بنام از عجب گلدسته نور
صفای از نمود آینه رارو
از ان آینه هم زانو می داشت
بودی هر کس هم از نوشتند
قدیم در لطف نیز از ساق می داشت
چنان بودی جوهری جیست
که گویشیم عاشق کردیش جا
نیز نام از زانو زور چو گویم
زور خود که در صفای بر روی
پیران گوهر ساق افسری داشت
فرود میشد بود و نیز گوش
اگر گشتیش گوهر گردان
مرصع گوشتیش کوته بود
نه که لطفش گرفت یاره راست
بیارم میشد این از زبرداد
کسی در عینه سینه نشینی
کسی در جلوه ایوان خراپه
بهر زانوئی کاغذ بهر تو

بزرگترین با بالاسه زانو
نداده در حرم آن حرمگاه
سرخ را نم ز ساق او که چوشت
بنام از عجب گلدسته نور
صفای از نمود آینه رارو
از ان آینه هم زانو می داشت
بودی هر کس هم از نوشتند
قدیم در لطف نیز از ساق می داشت
چنان بودی جوهری جیست
که گویشیم عاشق کردیش جا
نیز نام از زانو زور چو گویم
زور خود که در صفای بر روی
پیران گوهر ساق افسری داشت
فرود میشد بود و نیز گوش
اگر گشتیش گوهر گردان
مرصع گوشتیش کوته بود
نه که لطفش گرفت یاره راست
بیارم میشد این از زبرداد
کسی در عینه سینه نشینی
کسی در جلوه ایوان خراپه
بهر زانوئی کاغذ بهر تو

وزیرین نسیم سحر می بزینجا و نرس خواب کس خواب نکش را کشادن را کشادن

سحر چون زبانه از دست
خدا دل سخن دلکش بر کشیدند
سمن از این نسیم سحر خوش داشت
زینجا همچنان در خواب نوشین
نبود آن خوابل بهوشی بود
کیرمان روی ریانش نهادند
نقاب از لاله سرب بکشد
گر بیان مطلع خورشید در کرد
نیز پیران گلین در شین نشانی
بر آن که کز غم آن سر حالاک
چو لی شرم کسان بگرفت دستش
پنهان میداشت رازش در دل سنگ
نیز در مخور چون غنچه بل خون
لیک و با کیران در حکایت
دانشش با رفیقان در شک خند
ریانش با جریقان در فسانه
نظر بر صورت اغیار میداشت
عنان دل بدش خود کجا بود

خردس صیگاه اواز برداشت
نقاب غنچه از دل بر دیدند
سفته حیدر غیری بوی خود داشت
دش را روی در محراب دوشین
ز سودای ششش بهوشی بود
پرستاران بدش بوسه دادند
خمار آلوده نسیم از خواب کشاد
ز مطلع سر زده هر سونگ کرد
چو غنچه شد زود در خود زبانی
گر بیان همچو گل بر تن زند جاگ
بد امان ضهوری یای بدش
جوکان لعل لعل اندر دل سنگ
نمی داد اندرون یک نیمه بر
دل او زان حکایت و شکایت
دش چون مشک صیگاه بید
بدل از دایع عشقش صد زمانه
ولی پیوسته دل یار میداشت
که هر جا بود با آن دلر با بود

خداوند دانا در
از دل بدش بوی خود داشت
دش را روی در محراب دوشین
ز سودای ششش بهوشی بود
پرستاران بدش بوسه دادند
خمار آلوده نسیم از خواب کشاد
ز مطلع سر زده هر سونگ کرد
چو غنچه شد زود در خود زبانی
گر بیان همچو گل بر تن زند جاگ
بد امان ضهوری یای بدش
جوکان لعل لعل اندر دل سنگ
نمی داد اندرون یک نیمه بر
دل او زان حکایت و شکایت
دش چون مشک صیگاه بید
بدل از دایع عشقش صد زمانه
ولی پیوسته دل یار میداشت
که هر جا بود با آن دلر با بود

نقاب غنچه از دل بر دیدند
سفته حیدر غیری بوی خود داشت
دش را روی در محراب دوشین
ز سودای ششش بهوشی بود
پرستاران بدش بوسه دادند
خمار آلوده نسیم از خواب کشاد
ز مطلع سر زده هر سونگ کرد
چو غنچه شد زود در خود زبانی
گر بیان همچو گل بر تن زند جاگ
بد امان ضهوری یای بدش
جوکان لعل لعل اندر دل سنگ
نمی داد اندرون یک نیمه بر
دل او زان حکایت و شکایت
دش چون مشک صیگاه بید
بدل از دایع عشقش صد زمانه
ولی پیوسته دل یار میداشت
که هر جا بود با آن دلر با بود

ای زینجا بوسه صیگاه از تو
دش را روی در محراب دوشین
ز سودای ششش بهوشی بود
پرستاران بدش بوسه دادند
خمار آلوده نسیم از خواب کشاد
ز مطلع سر زده هر سونگ کرد
چو غنچه شد زود در خود زبانی
گر بیان همچو گل بر تن زند جاگ
بد امان ضهوری یای بدش
جوکان لعل لعل اندر دل سنگ
نمی داد اندرون یک نیمه بر
دل او زان حکایت و شکایت
دش چون مشک صیگاه بید
بدل از دایع عشقش صد زمانه
ولی پیوسته دل یار میداشت
که هر جا بود با آن دلر با بود

در آن گنج نایب اکلید است
که با خطا بود هم آشیان
ز مرغ من بود آن نام هم کم
که میداند ز کام خویش نایب
کند باری زبان شیرین نایب
ز بهر آری بلند تن ساخت نایب
به بهوشی خود بهشپارش داد
ز چاره سازش حیران فرام
که نادر است راجستن حیات
کجا در آخرش چنین تو ایست
ما صلا حسن بان نیکبشاد
نمیشد کار دیوان مکرور بود
که تاروی در سودا کن نایب
که بنمای چنین شکل دل آرا
معاذ الله که وزیر پذیرفته
چرا باید بهر ناراست جا کاست
میدان راستی را کی بر بود
که گنج نایب گراید راست بار
برون کن این خیال از خاطر
کی این بار گران دادی بهم
خان اختیار از دست رفت

که گنج مقصود پس نایب است
چه گویم با تو از مرغی نشان
ز عقامت نامی پیش مردم
چه شیرین عیش بچکان
ز دوری گویا شد بچکانش
زبان بکش و انگ پیش دایب
ز خواب خوشین بیدارش داد
چو دایر حریف طو مار او خواجه
بلی این حرف نقش بر خیالست
مرادی از اول تا ندانسته
بنابرست از دش خون بنیاد
خوشین گفت کاینها کار دیوان
مردم صورت زیبا نماند
ز نایب گفت دیوی راجه بار
ستی که شوز و شر باشد شریک
و گر گفتا که این خواب نایب است
بگفت این خواب گران است
شمارند اهل دل این بکته را
و گر گفتا که هستی و این نیست
بگفتا کار که بودی بهر شمع
مراد بر کار از دست رفت

در آن گنج نایب اکلید است
که با خطا بود هم آشیان
ز مرغ من بود آن نام هم کم
که میداند ز کام خویش نایب
کند باری زبان شیرین نایب
ز بهر آری بلند تن ساخت نایب
به بهوشی خود بهشپارش داد
ز چاره سازش حیران فرام
که نادر است راجستن حیات
کجا در آخرش چنین تو ایست
ما صلا حسن بان نیکبشاد
نمیشد کار دیوان مکرور بود
که تاروی در سودا کن نایب
که بنمای چنین شکل دل آرا
معاذ الله که وزیر پذیرفته
چرا باید بهر ناراست جا کاست
میدان راستی را کی بر بود
که گنج نایب گراید راست بار
برون کن این خیال از خاطر
کی این بار گران دادی بهم
خان اختیار از دست رفت

مراغی نشسته در دل تنگ
اگر بادی وزد با آسب آید
چو دایه دید اندر نقش محکم
نهایتی رفت و حالش بیدار گفت
ولی چون عاجز اند دست تیرس
خواب دیدن زینجا حضرت کار الوبت دوم و سلسله
عشق و حبیب و ویرادر و طه خون کشیدن
چو شش اندل کاندرو منزل کز منزل
در و خشنده برقی بر فردرد
نماند در دینی اندوه سلامت
چنانچه حالش سلامت بکش کرد
زینجا چو به میکات سالی
بلال آسایشی رفت خمسه
همگیفت ای فلک با من چو کرد
نگهدی چون گام ز استقامت
بدست سرکشی دادی غنا نم
نهادده در دلم از مهر تاسی
بیداری نکردم و نشنیدم
نشان خسته بیداریت آن خواب
بگیر چشم من در خشن آرام

که بس محکم تر است از نقش سنگ
ز سنگ آن نقش محکم کی زاید
فدوبت از نصبت گویش دم
پیر زبان قصه مشکل بر رفت
حوالت کارش را بنقدیر
نکار عالمش غافل که عشق
که صر و هوش را خرم بسوزد
شود و کاهی بود که طامت
که عشق از طامت بیش کرد
سپس از سالی که شد بدش کاه
نشسته چون نقش در خون
رسندی ای قلم بر اندر
نشتم کردی از شیر طامت
کز دهر سرکشی چیزی ندانم
نخلی میکنه با من بخواب
نیاید هم که در خوابش بهیم
کرد روی بهیم آناه جهاناب
زینجا خوشین خواش و هم دام

مراغی نشسته در دل تنگ
اگر بادی وزد با آسب آید
چو دایه دید اندر نقش محکم
نهایتی رفت و حالش بیدار گفت
ولی چون عاجز اند دست تیرس
خواب دیدن زینجا حضرت کار الوبت دوم و سلسله
عشق و حبیب و ویرادر و طه خون کشیدن
چو شش اندل کاندرو منزل کز منزل
در و خشنده برقی بر فردرد
نماند در دینی اندوه سلامت
چنانچه حالش سلامت بکش کرد
زینجا چو به میکات سالی
بلال آسایشی رفت خمسه
همگیفت ای فلک با من چو کرد
نگهدی چون گام ز استقامت
بدست سرکشی دادی غنا نم
نهادده در دلم از مهر تاسی
بیداری نکردم و نشنیدم
نشان خسته بیداریت آن خواب
بگیر چشم من در خشن آرام

مراغی نشسته در دل تنگ
اگر بادی وزد با آسب آید
چو دایه دید اندر نقش محکم
نهایتی رفت و حالش بیدار گفت
ولی چون عاجز اند دست تیرس
خواب دیدن زینجا حضرت کار الوبت دوم و سلسله
عشق و حبیب و ویرادر و طه خون کشیدن
چو شش اندل کاندرو منزل کز منزل
در و خشنده برقی بر فردرد
نماند در دینی اندوه سلامت
چنانچه حالش سلامت بکش کرد
زینجا چو به میکات سالی
بلال آسایشی رفت خمسه
همگیفت ای فلک با من چو کرد
نگهدی چون گام ز استقامت
بدست سرکشی دادی غنا نم
نهادده در دلم از مهر تاسی
بیداری نکردم و نشنیدم
نشان خسته بیداریت آن خواب
بگیر چشم من در خشن آرام

چرا هم دل بجام قست در بند
زینجا چون برید انهر ایست
گرفت از نو پری دیوانه را
سحر مست از خیال خواب بر خاست
بدل اندوه او اینوه تر شد
نی صد گشت سیه وای که بود
ز جام عقل بیرونش از دست
بهر دخیو غمچیب جان چاک
همی از بهر رویش روی میزند
برستانان بهر رویش نیستند
اگر زان حلقه بودی یح قصر
وگر که قشش آن حلقه دمان
وگر بندش کردی غم کردار
بدر زان دانه چون گشت آگاه
بندیش بهر راهی دویدند
فرمودند بجان ماری از زهر
شیمین شانش آن مار گهر سخ
نیخا بود گنج خوبی آری
زترین مار زهر دامنش سخت
را پای دل ایزد عشق مده است
چونکه سستی چرخ عمر ز سایه

ز دای عشق تو مستم نشان من
 ز لعل او بنمید این نکته را
 فتادش بجان بر وادار
 جگر بر سوز دل برات بر خاست
 بگردون دشمنان ده بر پیش
 ز صحرای کینه غوغای که بود
 ز بنید و قید مصیبت است
 چو لاله خون دل میریخت بر خاک
 لعلی بر یاد زلفش موی بکشد
 بگردم چو الیاف بستمند
 بر دین حسی حلقه راست چون
 سویی بر زن شد و خوش خال
 چو گل بی برده کردی رو بباران
 دوا جو شد ز دانا ن درگاه
 به از زنجیر تبرش نه دیدند
 که باشد مهره دوازده لعل گوهر
 در آید حلقه زن چون به بر گنج
 بود هر گنج زانا چار بار
 ز دیده مهره می بارید و میگفت
 ایمان بنده ام ازین عالم نهند
 در دهم چو آستار دل از آ

[illegible][illegible]

بهر آید شدن بی غانده است
بدین تیغ جفا دل خستیم صیت
ره جفتش بر وقت است مشکل
که زنجیرش بند بر آب
که در یک لحظه هوشش از من
که بیم سپیدی لاله زارش
برازد دل بر آتشم و دود
بدین زنجیر زربانش
که در روشن شود روز سیاه
که که بر پشت یا نشیند شکر
سبب است دامانی در نوردم
ببین ساق او از من آزار
که بردمان او خاری زنجیر
یکی افتد ناگه بر نشانه
چو صید زخما افتاده بر خاک
و گر آمد بحال خوشتر باز
ز سر آغاز که فسانه خویش
گهی می خورد گاهی زنده می
برینان جانش تاب لی

مرا خود قوت یابی غانده است
بدین بند گران یا بنم صیت
فر وقت یابی سر و در
چو جکت باغبان میند و دنیا
بیای و ببری زنجیر باید
نباشد در نظر خندان در کش
ز من چون کن زخما بگذرد
اگر یاری دهد بخت بدم
به بنم روی و چند آنکه خواهم
چو میگویم کار نماز پرورد
بر روی جان نشیند کوه دردم
نشینم کی بود بر خاموشن بار
چو اصدیق خوشتر بر دل تنگ
ازین انسانه های عاشقانه
فتاد از زخم آن پهنه اش جا
به بهوشی زمانی گشت و مسافر
با فسون دل دیوانه خویش
نهی در گریه که در خنده میشد
هی شد مردم از حالی بحالی

در جواب دیدن رنجی یوسف را بوقت سیوم و نام
مقام دیرا بر سپردن و قیل و هوشت باز آمدن

یا ای عشق پر افسون و تنگ
گهی از زاننده را دیوانه سازد
چو بر زلف پریرد بیا نپی
اگر زان زلف بند بر کشای
ز لعل یک شیشه سر و جوش
رحام درد در دوا پاشای کرد
کشیدار مقصد موی مستبر
مسجد هفت سردار خیم کرد
ز زلفش ریخت اشک ز غوا
شد از انگین دل خود عصر دوا
که ای تابحال تو هم خوش و آرام
غمیم دوا می بخواری نکودی
نه اسم نام تو تا سازش درد
کار خوش می بودم شکوند
چو غم تو خوردم از غم تو
نسکونم که در خیمت غم نرم
چه باشد که گیزی نوازی
مبادا کس بخون عشق تو من
دل مادر بد پیوندیم تنگ
یرستقاران هوا پیرود کردند

که باشد کار تو که صلح کجنگ
گهی دیوانه را از زاننده سازد
بر بخت خون انداخته خردمند
چراغ عقل باید روشنای
نغمه بر آید با محبت هم غوش
ز سوز عشق بی آرامی کرد
فتاند از انش دل خاک بر سر
زین راز شک گلزار ارم
چو سوسن که در ساز خوش ربا
بیا رخسار کرد این قصه اغاز
پریشان کرده تور و زگارم
دکم بردی و در لاری کوی
نیام جای تو اگر دشمن کرد
کنون در بندم از تو چون قند
فتادم چو گل از پرده بیرون
نه آخر هر ترا کمتر کنم
ز به محنتش از او ساز می
میان خلق رسوا گشته چو من
پدر را دید از فرزندیم تنگ
به شهادتیم غم فرسود کردند

بیا ای عشق پر افسون و تنگ
گهی از زاننده را دیوانه سازد
چو بر زلف پریرد بیا نپی
اگر زان زلف بند بر کشای
ز لعل یک شیشه سر و جوش
رحام درد در دوا پاشای کرد
کشیدار مقصد موی مستبر
مسجد هفت سردار خیم کرد
ز زلفش ریخت اشک ز غوا
شد از انگین دل خود عصر دوا
که ای تابحال تو هم خوش و آرام
غمیم دوا می بخواری نکودی
نه اسم نام تو تا سازش درد
کار خوش می بودم شکوند
چو غم تو خوردم از غم تو
نسکونم که در خیمت غم نرم
چه باشد که گیزی نوازی
مبادا کس بخون عشق تو من
دل مادر بد پیوندیم تنگ
یرستقاران هوا پیرود کردند

که باشد کار تو که صلح کجنگ
گهی دیوانه را از زاننده سازد
بر بخت خون انداخته خردمند
چراغ عقل باید روشنای
نغمه بر آید با محبت هم غوش
ز سوز عشق بی آرامی کرد
فتاند از انش دل خاک بر سر
زین راز شک گلزار ارم
چو سوسن که در ساز خوش ربا
بیا رخسار کرد این قصه اغاز
پریشان کرده تور و زگارم
دکم بردی و در لاری کوی
نیام جای تو اگر دشمن کرد
کنون در بندم از تو چون قند
فتادم چو گل از پرده بیرون
نه آخر هر ترا کمتر کنم
ز به محنتش از او ساز می
میان خلق رسوا گشته چو من
پدر را دید از فرزندیم تنگ
به شهادتیم غم فرسود کردند

بیا ای عشق پر افسون و تنگ
گهی از زاننده را دیوانه سازد
چو بر زلف پریرد بیا نپی
اگر زان زلف بند بر کشای
ز لعل یک شیشه سر و جوش
رحام درد در دوا پاشای کرد
کشیدار مقصد موی مستبر
مسجد هفت سردار خیم کرد
ز زلفش ریخت اشک ز غوا
شد از انگین دل خود عصر دوا
که ای تابحال تو هم خوش و آرام
غمیم دوا می بخواری نکودی
نه اسم نام تو تا سازش درد
کار خوش می بودم شکوند
چو غم تو خوردم از غم تو
نسکونم که در خیمت غم نرم
چه باشد که گیزی نوازی
مبادا کس بخون عشق تو من
دل مادر بد پیوندیم تنگ
یرستقاران هوا پیرود کردند

دوست گزین سخن کردن جا
ز شا این قصه ای دیر آرد
زین دیدار پیر ز امید بر خاست
سویک دیده مردارید می سخت
مرا ای کاشکی مادر نمی زاد
نرا تخم بر چطای زاده ام من
اگر بر خیزد از دریا بجای
جوره سوی من تبتند آرد
نرا تخم ای ملک بامن جدا
اگر من نهی بسوی دوست نبرد
اگر ازین مرگ خواهی مردم آیند
وگر خواهی مردار بنج و اندوه
زیر کوه کاهی چمن باشد
دلم نر زخم تو صید جانش است
اگر من نیاید و گر گلشن تراچ
وگر شد خرمم بر یاد گو شو
کیم من از وجود من چه خستد
ترا از آن تازه گل بر یاد دوی
کجا که در ترا خلد بریشان
قصه و فغان بدرد آرد ز ناشب

بامید حدیث استناس
دلی از مهربان دم بر یاد
سیاه هیچ قاصد خوشگل
ز تخم لوزان چو شمع مدد
ز دیده اشک میبارید موقت
وگر میرا کس سیرم نمی داد
میرن طالع کجا افتاده ام من
که زیز و بر لب هر تشنه بانی
بجای آب خراش بنار د
چو خوشم غرق خون من در آرد
از و باری چنین دورم نهاد
زبیداد تو جان بسیروم
نهادی بروم صدمه چون
بسوی غم گاهی چند باشد
اگر جمی کنی بر جاکش است
وگر من نخ و وگر سرن تراچ
دو صد خرم این بر تو یک
وزین بود و نبود من چه خبر
ز داغ مرگ بر آتش نهادی
که من باشم یکی دیگر زان
درون چون نخ از خون آب

بامید حدیث استناس
دلی از مهربان دم بر یاد
سیاه هیچ قاصد خوشگل
ز تخم لوزان چو شمع مدد
ز دیده اشک میبارید موقت
وگر میرا کس سیرم نمی داد
میرن طالع کجا افتاده ام من
که زیز و بر لب هر تشنه بانی
بجای آب خراش بنار د
چو خوشم غرق خون من در آرد
از و باری چنین دورم نهاد
زبیداد تو جان بسیروم
نهادی بروم صدمه چون
بسوی غم گاهی چند باشد
اگر جمی کنی بر جاکش است
وگر من نخ و وگر سرن تراچ
دو صد خرم این بر تو یک
وزین بود و نبود من چه خبر
ز داغ مرگ بر آتش نهادی
که من باشم یکی دیگر زان
درون چون نخ از خون آب

بامید حدیث استناس
دلی از مهربان دم بر یاد
سیاه هیچ قاصد خوشگل
ز تخم لوزان چو شمع مدد
ز دیده اشک میبارید موقت
وگر میرا کس سیرم نمی داد
میرن طالع کجا افتاده ام من
که زیز و بر لب هر تشنه بانی
بجای آب خراش بنار د
چو خوشم غرق خون من در آرد
از و باری چنین دورم نهاد
زبیداد تو جان بسیروم
نهادی بروم صدمه چون
بسوی غم گاهی چند باشد
اگر جمی کنی بر جاکش است
وگر من نخ و وگر سرن تراچ
دو صد خرم این بر تو یک
وزین بود و نبود من چه خبر
ز داغ مرگ بر آتش نهادی
که من باشم یکی دیگر زان
درون چون نخ از خون آب

بامید حدیث استناس
دلی از مهربان دم بر یاد
سیاه هیچ قاصد خوشگل
ز تخم لوزان چو شمع مدد
ز دیده اشک میبارید موقت
وگر میرا کس سیرم نمی داد
میرن طالع کجا افتاده ام من
که زیز و بر لب هر تشنه بانی
بجای آب خراش بنار د
چو خوشم غرق خون من در آرد
از و باری چنین دورم نهاد
زبیداد تو جان بسیروم
نهادی بروم صدمه چون
بسوی غم گاهی چند باشد
اگر جمی کنی بر جاکش است
وگر من نخ و وگر سرن تراچ
دو صد خرم این بر تو یک
وزین بود و نبود من چه خبر
ز داغ مرگ بر آتش نهادی
که من باشم یکی دیگر زان
درون چون نخ از خون آب

خو که هر در صدف صافی بدن
کند پشیده رخ مژگانه
جز آینه کسی کم دیده رویش
بناشد غیر نقش رامسر
بصحن جان چون گردد خرامان
نمیده سیل و مشاطه درشت
جمال از رنگ و این کشیده
ز رنگش چون پوشیده خسار
نبود در ذوق مهر یا ماه
کند بر چینه جوشش منقش
در و ن پرده منزل گاه کرده
همش یان بر او همان اویند
سرا از آن خدر دم تا شام
ولی دور یار در سر هر کس
بگرده خاطر او رام باروم
براه مصر خشم او سبیل است
همانا خاک و ز اینجا برشتند
ند آنم سوی شلین شصت
اگر نقد قبول رای عالمی
اگر نبود صد خانه خوب
تواضع کرد گفتا من که باشم

را خرد و شرف بر تو فلک تر
که تر سید بیدش چشم ستاره
بجوشاید کسی نمشود نموشش
که گاهی کند در پای و سر
سیار و پای بر شش غرامان
نموده بر شش نیکو انکشت
که پیر این به بدنامی دریده
که نرس خشم دست و قدح
که تا با او نکرد پای همراه
که چشمش بر رویش منقش
ولی صد شور از بیرون پرده
خراب لطف ناگهان اویند
همه اشتوق او خون دل شام
پوای مصر در سردار دوس
شمار دآب و خاک شام را شوم
برای مصر انگش رود نیل
برات رزق او اینجا نوشتند
هوا انگیز طبعش آنظرن جیت
خشمش یان دلکش حواس
بود خد متکری را خا کرد بے
که در دل تخم این اندیشه باشم

بهر آنکه در صدف صافی بدن
کند پشیده رخ مژگانه
جز آینه کسی کم دیده رویش
بناشد غیر نقش رامسر
بصحن جان چون گردد خرامان
نمیده سیل و مشاطه درشت
جمال از رنگ و این کشیده
ز رنگش چون پوشیده خسار
نبود در ذوق مهر یا ماه
کند بر چینه جوشش منقش
در و ن پرده منزل گاه کرده
همش یان بر او همان اویند
سرا از آن خدر دم تا شام
ولی دور یار در سر هر کس
بگرده خاطر او رام باروم
براه مصر خشم او سبیل است
همانا خاک و ز اینجا برشتند
ند آنم سوی شلین شصت
اگر نقد قبول رای عالمی
اگر نبود صد خانه خوب
تواضع کرد گفتا من که باشم

بهر آنکه در صدف صافی بدن
کند پشیده رخ مژگانه
جز آینه کسی کم دیده رویش
بناشد غیر نقش رامسر
بصحن جان چون گردد خرامان
نمیده سیل و مشاطه درشت
جمال از رنگ و این کشیده
ز رنگش چون پوشیده خسار
نبود در ذوق مهر یا ماه
کند بر چینه جوشش منقش
در و ن پرده منزل گاه کرده
همش یان بر او همان اویند
سرا از آن خدر دم تا شام
ولی دور یار در سر هر کس
بگرده خاطر او رام باروم
براه مصر خشم او سبیل است
همانا خاک و ز اینجا برشتند
ند آنم سوی شلین شصت
اگر نقد قبول رای عالمی
اگر نبود صد خانه خوب
تواضع کرد گفتا من که باشم

بهر آنکه در صدف صافی بدن
کند پشیده رخ مژگانه
جز آینه کسی کم دیده رویش
بناشد غیر نقش رامسر
بصحن جان چون گردد خرامان
نمیده سیل و مشاطه درشت
جمال از رنگ و این کشیده
ز رنگش چون پوشیده خسار
نبود در ذوق مهر یا ماه
کند بر چینه جوشش منقش
در و ن پرده منزل گاه کرده
همش یان بر او همان اویند
سرا از آن خدر دم تا شام
ولی دور یار در سر هر کس
بگرده خاطر او رام باروم
براه مصر خشم او سبیل است
همانا خاک و ز اینجا برشتند
ند آنم سوی شلین شصت
اگر نقد قبول رای عالمی
اگر نبود صد خانه خوب
تواضع کرد گفتا من که باشم

اولی چون شد مرا برود از خاک
من آن خاکم که ایرنوبهاری
اگر برودید ازین صید زانم
بدرین طبعی گشته کرد است غمناک
کنم از فزون یا ز دیده بغلین
ولی بانه مضراک آن در دست
که گریه ساعت از روی دور گردم
درین خدمت مرا معذور دار
اگر گوید برای حق گذاری
بزاران از کینان و غلامان
غلامان ز پس نیکو شستی
ز شیرینی دهان در شکم خنده
میان سبک گشته شکسته
کنران همه در حلقه نور
شش طرما بر گل گشاده
ز هر گوهر بخود پرسته زیور
زار باب گشاید هر که بایر
فرستم تا بصیرت غارش زنده
چو داماقاصد این ازین گشته
که اسی معجز از دیده صبر خیز
شمار اسیر خیل و چشم غیت

سزد که بگذر انم سز افلاک
کند از لطف بر من قطره یاری
چو سبزه شکر لطفش کی توام
بود واجب اگر بچشم شود یار
شوم سوش روان با لاس
چنانم در گرفته خدمتی تنگ
بی تیغ سطرش رنجور گردم
گمان نخواست از من دور دار
روان سازم دو صید زرین کلام
صنوبر قاصدان طوبی خرامان
مصفا تر ز غلامان بهشتی
ز لعل در زهره بر مو کر بند
برترین خانه های زمین نشسته
چو حوران از قصور آب گل دود
منقوش طاقها بر مه نهاده
نشسته جلوه گر در جوی زور
زار کان فراست هر که نشاید
بدین خلوت سرای رشادند
سجد هر نهاده خاک بر سید
ز توشه گرم در تازه خیری
پیشش هر چه گشتی بچشم گیت

ای زان خاکم که ایرنوبهاری
اگر برودید ازین صید زانم
بدرین طبعی گشته کرد است غمناک
کنم از فزون یا ز دیده بغلین
ولی بانه مضراک آن در دست
که گریه ساعت از روی دور گردم
درین خدمت مرا معذور دار
اگر گوید برای حق گذاری
بزاران از کینان و غلامان
غلامان ز پس نیکو شستی
ز شیرینی دهان در شکم خنده
میان سبک گشته شکسته
کنران همه در حلقه نور
شش طرما بر گل گشاده
ز هر گوهر بخود پرسته زیور
زار باب گشاید هر که بایر
فرستم تا بصیرت غارش زنده
چو داماقاصد این ازین گشته
که اسی معجز از دیده صبر خیز
شمار اسیر خیل و چشم غیت

ای زان خاکم که ایرنوبهاری
اگر برودید ازین صید زانم
بدرین طبعی گشته کرد است غمناک
کنم از فزون یا ز دیده بغلین
ولی بانه مضراک آن در دست
که گریه ساعت از روی دور گردم
درین خدمت مرا معذور دار
اگر گوید برای حق گذاری
بزاران از کینان و غلامان
غلامان ز پس نیکو شستی
ز شیرینی دهان در شکم خنده
میان سبک گشته شکسته
کنران همه در حلقه نور
شش طرما بر گل گشاده
ز هر گوهر بخود پرسته زیور
زار باب گشاید هر که بایر
فرستم تا بصیرت غارش زنده
چو داماقاصد این ازین گشته
که اسی معجز از دیده صبر خیز
شمار اسیر خیل و چشم غیت

در میان بارگاه
غریب مصر چون آن بد که دید
آورد اندر ز رخسار روانه
مستان حرم پیش روی
کام یک رسد نام و در مخالفت
تقصیر کرد زان حال آن
برسم پیش کشید که بود
چه از شیرین و شاقان شکوخت
چیز از آریسان بر در ز گرفته
چه از موینه و ابر شسته
ز شکرهای مصری رنگ برنگ
بدیدار روی صحرای بار است
آفرید اعم ره را نافرود کرد

ز جوان صف زده هر کس
چو صبح از پر تو خورشید خیزد
نسوی بار که شد خوش روانه
باقال زمین و شش سید
چو گل در روی شان زنده
ز اسب هواخت راه
که پیش چشم خوشتر میبود
چیز از زرین کلان کمر بند
ز دم تا گوش در گوهر گزیده
چه از نادر گهرهای خزینه
ز شیرینهای نوشین رنگ برنگ
مطعمها نمود و غدا خواست
دندان سیر و بمنزل گاه خود

ز جوان صف زده هر کس
چو صبح از پر تو خورشید خیزد
نسوی بار که شد خوش روانه
باقال زمین و شش سید
چو گل در روی شان زنده
ز اسب هواخت راه
که پیش چشم خوشتر میبود
چیز از زرین کلان کمر بند
ز دم تا گوش در گوهر گزیده
چه از نادر گهرهای خزینه
ز شیرینهای نوشین رنگ برنگ
مطعمها نمود و غدا خواست
دندان سیر و بمنزل گاه خود

ز جوان صف زده هر کس
چو صبح از پر تو خورشید خیزد
نسوی بار که شد خوش روانه
باقال زمین و شش سید
چو گل در روی شان زنده
ز اسب هواخت راه
که پیش چشم خوشتر میبود
چیز از زرین کلان کمر بند
ز دم تا گوش در گوهر گزیده
چه از نادر گهرهای خزینه
ز شیرینهای نوشین رنگ برنگ
مطعمها نمود و غدا خواست
دندان سیر و بمنزل گاه خود

دیران ز لیحا عزم مصر از رنگات خیره و فزاید روشن
که این تنگ است که من آرد انجواب دیده بودم و سالها بخت

یی از ارم دم جلد سازی است
بر د آخر بنویدش بدو
کنز خاطر بنا کا پیش بخور
دران خیمه ز لیحا بود و دایه
بدریه گفت کای دیر بر غنای

یی از ارم دم جلد سازی است
بر د آخر بنویدش بدو
کنز خاطر بنا کا پیش بخور
دران خیمه ز لیحا بود و دایه
بدریه گفت کای دیر بر غنای

یی از ارم دم جلد سازی است
بر د آخر بنویدش بدو
کنز خاطر بنا کا پیش بخور
دران خیمه ز لیحا بود و دایه
بدریه گفت کای دیر بر غنای

گمن چرخ شعله بازی است
بایید نهند بیوی بند
کایه میوه کا پیش از دور
عزیز هر چون آفتاب
غفلت بر پوش از کف شوق

یی از ارم دم جلد سازی است
بر د آخر بنویدش بدو
کنز خاطر بنا کا پیش بخور
دران خیمه ز لیحا بود و دایه
بدریه گفت کای دیر بر غنای

یی از ارم دم جلد سازی است
بر د آخر بنویدش بدو
کنز خاطر بنا کا پیش بخور
دران خیمه ز لیحا بود و دایه
بدریه گفت کای دیر بر غنای

یی از ارم دم جلد سازی است
بر د آخر بنویدش بدو
کنز خاطر بنا کا پیش بخور
دران خیمه ز لیحا بود و دایه
بدریه گفت کای دیر بر غنای

در میان بارگاه
غریب مصر چون آن بد که دید
آورد اندر ز رخسار روانه
مستان حرم پیش روی
کام یک رسد نام و در مخالفت
تقصیر کرد زان حال آن
برسم پیش کشید که بود
چه از شیرین و شاقان شکوخت
چیز از آریسان بر در ز گرفته
چه از موینه و ابر شسته
ز شکرهای مصری رنگ برنگ
بدیدار روی صحرای بار است
آفرید اعم ره را نافرود کرد

علاجی کن که یک دیدار منم
که همسایه شود یار وفا کش
بسوزد که ترسازد و دانی
تبدیرش بگرخصه کردید
در آن خیمه خوشی خنک
بر آورد از قلعه نیده آبی
بگرنا بهره دیواریم افتاد
بخت و جوش این محبت گنبد
عنان دل پیوستیم بسیر
طلوع اخترم بدختری آورد
نشاندم تخم مهر از ار برداد
مقادیرم با اشد و با کار
سنان خازد و چشم بدامن
برای آب هر سوی شتابان
ب از تجله موج خون کش ده
فغان خیران بسوی ایشام
ز تاب خوردن رخشان شوره خا
ز بی زادی بریر که اندوه
نه بای سیرنی رای در گم
تانی بنید از گم گشته من
بود از بخت بد و رند شیر

علاجی کن که یک دیدار منم
که همسایه شود یار وفا کش
بسوزد که ترسازد و دانی
تبدیرش بگرخصه کردید
در آن خیمه خوشی خنک
بر آورد از قلعه نیده آبی
بگرنا بهره دیواریم افتاد
بخت و جوش این محبت گنبد
عنان دل پیوستیم بسیر
طلوع اخترم بدختری آورد
نشاندم تخم مهر از ار برداد
مقادیرم با اشد و با کار
سنان خازد و چشم بدامن
برای آب هر سوی شتابان
ب از تجله موج خون کش ده
فغان خیران بسوی ایشام
ز تاب خوردن رخشان شوره خا
ز بی زادی بریر که اندوه
نه بای سیرنی رای در گم
تانی بنید از گم گشته من
بود از بخت بد و رند شیر

علاجی کن که یک دیدار منم
که همسایه شود یار وفا کش
بسوزد که ترسازد و دانی
تبدیرش بگرخصه کردید
در آن خیمه خوشی خنک
بر آورد از قلعه نیده آبی
بگرنا بهره دیواریم افتاد
بخت و جوش این محبت گنبد
عنان دل پیوستیم بسیر
طلوع اخترم بدختری آورد
نشاندم تخم مهر از ار برداد
مقادیرم با اشد و با کار
سنان خازد و چشم بدامن
برای آب هر سوی شتابان
ب از تجله موج خون کش ده
فغان خیران بسوی ایشام
ز تاب خوردن رخشان شوره خا
ز بی زادی بریر که اندوه
نه بای سیرنی رای در گم
تانی بنید از گم گشته من
بود از بخت بد و رند شیر

علاجی کن که یک دیدار منم
که همسایه شود یار وفا کش
بسوزد که ترسازد و دانی
تبدیرش بگرخصه کردید
در آن خیمه خوشی خنک
بر آورد از قلعه نیده آبی
بگرنا بهره دیواریم افتاد
بخت و جوش این محبت گنبد
عنان دل پیوستیم بسیر
طلوع اخترم بدختری آورد
نشاندم تخم مهر از ار برداد
مقادیرم با اشد و با کار
سنان خازد و چشم بدامن
برای آب هر سوی شتابان
ب از تجله موج خون کش ده
فغان خیران بسوی ایشام
ز تاب خوردن رخشان شوره خا
ز بی زادی بریر که اندوه
نه بای سیرنی رای در گم
تانی بنید از گم گشته من
بود از بخت بد و رند شیر

مضمون با جرتی شکسته
براید هر زمان از جای مجسم
گر تا که زور قی ایو پدیدار
چون نزد یک من آید بیدارنگی
چون در جمله عالم بیدار نیست
نزدال کنون بدعت منی لبر
خدا را ای فلک بر من خجسته
اگر نه منی کیف دامن یارم
بر سوای منی در بر احسنم را
مقصود دل خود بسته ام
مسوز از غم من بدست دیا
بید بستان تا بیدیری ری دوا
همی ناله از جان دل جا
در آمد مرغ بختا شین پرواز
کیا بی سچاره روان خاک دا
عزیز من مقصود دلت نیست
از تو خواهی جهان دست دیدن
میا از صحت او هیچ صحت
تخلیهش بود و نه از موم
چو حاجت گوهرت داشتن با
چو از خیار ترشی دادند سوزن

بر منم بر سر لوحی شسته
بر درگاه خضیص و گهر بر او جهم
شوم خرم کرد آسان و کار
بود هر طایف من آینه
سیان بیدلان بجا صلی
از انم سنگ بردن است بر سر
بر روی من در از مهر کینای
گر قنار کس دیگر مدارم
بدست کس میالا دامنم را
که دارم باس کن خود بجهنم
مده در گنج من دست از دیا
زنوک هر چه خنباری دوا
بچای لید روان در در خاک
سر و تن غیب ناگه دواش از
کزن شکل ترا آسان شد کار
دلی مقصود بی حاصلت
دزد خواهی مقصودت رسید
کز و مانر سلامت قتل سمیت
بود کار کلمه موم معلوم
ز ترنم نه آید کار ای سس
چسان کرد و بخار انجی افکن

مضمون با جرتی شکسته
براید هر زمان از جای مجسم
گر تا که زور قی ایو پدیدار
چون نزد یک من آید بیدارنگی
چون در جمله عالم بیدار نیست
نزدال کنون بدعت منی لبر
خدا را ای فلک بر من خجسته
اگر نه منی کیف دامن یارم
بر سوای منی در بر احسنم را
مقصود دل خود بسته ام
مسوز از غم من بدست دیا
بید بستان تا بیدیری ری دوا
همی ناله از جان دل جا
در آمد مرغ بختا شین پرواز
کیا بی سچاره روان خاک دا
عزیز من مقصود دلت نیست
از تو خواهی جهان دست دیدن
میا از صحت او هیچ صحت
تخلیهش بود و نه از موم
چو حاجت گوهرت داشتن با
چو از خیار ترشی دادند سوزن

ماری بدو منی در دهنش کار
کرد و در دهنش کار کرد

فعل دلی در دهنش کار
کرد و در دهنش کار کرد

ماری بدو منی در دهنش کار
کرد و در دهنش کار کرد

معنی از همه خاطر گشته
میان دوستان کرده ارشاد
به جوهره در برده اش نهان
شده می تا سحر بر مسند باز
بروز اورسیندی هم خویش
سرد و بخودی آغاز کردی
بمصر از خویش دادی نام
غزیری رویت باد اسرای
برد آمار دولت از کسرت
ز اقبال وصال بی نصیب
چراغ محنت افروزم برین
بوصلت مرهم دلخ دلم با شس
سروش غیب کرد امید دارم
زدانم کرد و نمیدی نشان
یقین دارم که آخر خواست
بسوی شش چرخ چار است
سیرج دیده چون های مرا می
بساط هستی خود نور دارم
شوم از بخودی در کار خود
جوجان ای بجای من نهی
ترا چون یافتم از خود چه گوی

بصورت بود با مرد گشته
ز دقت صبح تا شب کارش این
چو کب بر جهره شکن بر دست
خیالی دوست را و خلوت راز
ز انوی آب شستش پیش
ز ناخاک تخت ساز کردی
بد و گفتی که ای مقصود جانم
غریب مصر گفتی خویش را نام
بفرم کج غمت از غریب
مصر آمد و ز مجور بر میسم
ندانم نامی سوزم درین دلخ
سار و زدن باغ دلم با شس
بجویدی کشید از عشق کارم
بدین امید اکنون زنده ماندم
منوری که جهات برد دلم یافت
ز شوق کردی بخوار استم
حوشا وقتی که از راهی در انجی
چو دیده از نیمه منت کردم
کم سیر رشته پدید از خود کم
هر ادیکر بجای من نهی
تویی از مرد و عالم از زویم

ماری بدو منی در دهنش کار
کرد و در دهنش کار کرد

ماری بدو منی در دهنش کار
کرد و در دهنش کار کرد

در کشتی برای کاروانی
 بحسب من به بنان و جانرا
 بود کان دستار چون نیم
 ز وقت صبح تا خورشید تابان
 دل بر در و چشم خوشتان
 چون خورشید شمع مجلس افروز
 یساران به پیش صف سید
 بان صفای دلان پاک سین
 هر روز و شبی بن جلال
 چون در خانه دل او شکستی
 کجی با دای سین زانو به
 از آن گرخ به لاله راز
 کجی چون سبیل سردادی تحمل
 نهادی در میان با او غم خویش
 سر میر و زیان روزگار
 که یارش از کد این ره بر آید
 سیاحی که همت بر گاریم
 ز نیا بادل امید و اوست
 ز حد گذشت در دستار
 چه خوش باشد که بعد انتظار

در و سالار گشته دستای
 باین کشور رسان ای کاروانرا
 طلی از کلین امید چشم
 بجو لنگاه روز آمدنشان
 یاد صدم این استان دار
 ز تیغ بجز خورشید انجمن سوز
 رفیقان با جانش آر میزند
 بجای آورده راه و رسم دین
 بدین این گدشتی ماه و سال
 مجرم گشت تیرانگ گشتی
 بدشت از اختی خیمه چو لاله
 زداع دل سخنها باز گفتی
 شدی بادیده گریان سوز
 زدی در نیل دلقی ماتم خون
 بره میداشت چشم انتظار
 چو خورشید طالع شود چون
 ز کفان ماه کفان ابرار
 نظر برت راه انتظار
 دوا بخشی کنم از وصل یار
 بامید رسد امید وار

اعاز و استمان جسد برون برادران یوسف علیہ السلام

و دستار کشیدن ایشان بر انتقام وی به اتفاق

در برجامه ز اسب دهن زار
 که بر سبب خون نجبی مهر برافزار
 بسان مهرش در دیده بست
 گرفتگی باوی ایشان لطفها پیش
 درستی بود در صحن سرایش
 سیاه در مقام استقامت
 چو سگان صواح سبز ووشی
 بی تشنه بر برگش زبانی
 شسته شاخ زین خیزد کاس
 هر زخم کشش آوی خداوند
 سخاوت تازه بت خنجر درمید
 جو در راه بلاغت با نهادی
 بجز یوسف که از مایه بخشش
 نهال باغ جان بود او نشاید
 شایسته نهان داخوان باید
 ده عاکن تا اخیلی کار و شتم
 که از عهد جوانی تا به پیری
 او در جلوه گاه غلب بازی
 پیر روی تهرت با خدا کرد
 رسید از سدره میک سر مر

درین نامرین داو سخن داد
 دل بغیر را مشغوف خود ساز
 زلف زندان دیگر دیده بست
 که بر وی شکشان بر دم پیش
 سبزه خوشی بخت فرایش
 گفتد بر زمین خلل که امت
 ز جنبش نبرد جدی پر خوشی
 شام نیز در عجب تسبیح خوانی
 ملائکه کعبه کعبه شاکش
 از آن خرم دخت سدره کاس
 که با قدش برابر سر کشید
 به دستش زان عصا سبز وادی
 کعبه لایق شایه زان در شتر
 که باو شاخ جوی هم سراید
 که با زوی سبب با طهر خفت
 برویانه عصا از دستش
 کند بر جا که استم و شیریه
 مر ابر بر برادر سر فرازی
 برای خاطر یوسف دعا کرد
 عصای سبز در دست از زیر چادر

از این نامرین داو سخن داد
 دل بغیر را مشغوف خود ساز
 زلف زندان دیگر دیده بست
 که بر وی شکشان بر دم پیش
 سبزه خوشی بخت فرایش
 گفتد بر زمین خلل که امت
 ز جنبش نبرد جدی پر خوشی
 شام نیز در عجب تسبیح خوانی
 ملائکه کعبه کعبه شاکش
 از آن خرم دخت سدره کاس
 که با قدش برابر سر کشید
 به دستش زان عصا سبز وادی
 کعبه لایق شایه زان در شتر
 که باو شاخ جوی هم سراید
 که با زوی سبب با طهر خفت
 برویانه عصا از دستش
 کند بر جا که استم و شیریه
 مر ابر بر برادر سر فرازی
 برای خاطر یوسف دعا کرد
 عصای سبز در دست از زیر چادر

از این نامرین داو سخن داد
 دل بغیر را مشغوف خود ساز
 زلف زندان دیگر دیده بست
 که بر وی شکشان بر دم پیش
 سبزه خوشی بخت فرایش
 گفتد بر زمین خلل که امت
 ز جنبش نبرد جدی پر خوشی
 شام نیز در عجب تسبیح خوانی
 ملائکه کعبه کعبه شاکش
 از آن خرم دخت سدره کاس
 که با قدش برابر سر کشید
 به دستش زان عصا سبز وادی
 کعبه لایق شایه زان در شتر
 که باو شاخ جوی هم سراید
 که با زوی سبب با طهر خفت
 برویانه عصا از دستش
 کند بر جا که استم و شیریه
 مر ابر بر برادر سر فرازی
 برای خاطر یوسف دعا کرد
 عصای سبز در دست از زیر چادر

<p>نزدیکی و دوری از آن آنکه در آن سید ملک است آنکه در آن سید ملک است آنکه در آن سید ملک است</p>	<p>آنکه در آن سید ملک است آنکه در آن سید ملک است آنکه در آن سید ملک است آنکه در آن سید ملک است</p>	<p>آنکه در آن سید ملک است آنکه در آن سید ملک است آنکه در آن سید ملک است آنکه در آن سید ملک است</p>
<p>نه رنج از دور دوران کشیده نیالوده به تنگ روغن و رنگ ستون بارگاه بادشاهی را زحمت حاسد ان داشت بخت گران تر از ارضه خوب دستی نشاندند از چند در دل نهایی ولی آخر بر سر زندگی داد</p>	<p>نه زخم تپنده ایام و دین نیست قوت گرافت رنگ پیام او در کاین فضل الهی را چو شد یوسف از آن بخت قوی زیر آن ان عصا از دست چو دست از آن هر یک چنان را دل طبع را از آن زندگی داد</p>	<p>آنکه در آن سید ملک است آنکه در آن سید ملک است آنکه در آن سید ملک است آنکه در آن سید ملک است</p>
<p>حجاب دیدن یوسف سجده افتاد و میانه یازده ستاره و شنیدن اخوان و از دیار حد ایشان</p>		
<p>رو چو چشم بیدان چشم بسته ندیده کس خشن بیدار و خواب ولی بکشود و بیا بیدار و دین که پیش او چو چشمش بود محبوب بخت لعل نوشین کرد و شمرین بدل یعقوب آشوری و از کف چو بخت خوشش چشم از خواب بیدار چه روح داشت شکسته تو در خنده کواکب یازده را بسجده پیش رویم سپهرها را مگو این خواب از بینا را کسی به بیداری صراحت رساند</p>	<p>خوش آن که بیدار و خواب دشمن بیدار و دشمن و خواب یوسف بیدار و یوسف و دین شبی یوسف بیدار و یوسف و دین خواب خوشش و یوسف و دین ز شیرین خنده آن لعل شکفته چو بخت کس سیراب شد بهر گشت ای شکسته منده خفا خواب دیدم هر دو را که یکسر داد و تقسیم بدادند پدر گفت که کس زین سخن میاد این خواب را اخوان بدادند</p>	<p>آنکه در آن سید ملک است آنکه در آن سید ملک است آنکه در آن سید ملک است آنکه در آن سید ملک است</p>

آنکه در آن سید ملک است
آنکه در آن سید ملک است
آنکه در آن سید ملک است
آنکه در آن سید ملک است

<p>و در این روز باید که در این روز باید که در این روز باید که در این روز</p>	<p>و در این روز باید که در این روز باید که در این روز باید که در این روز</p>	<p>و در این روز باید که در این روز باید که در این روز باید که در این روز</p>	
<p>ز میان بر سر ما بر گزید بهر ایش توان دایره ساز دوای او بجز آوارگی نیست زنده احتیاج چاره از دست باید کند ناگشته در خستی بزم مشورت بجای نشتند</p>	<p>بهر خلیف گری از وی دید بیا کار خود را چاره ساز چو نایاب بر سر خوار گشت باید چاره سازی بیان چو چارنی بر مدار شور خستی بقصد چاره زی عهد بشنود</p>	<p>و در این روز باید که در این روز باید که در این روز باید که در این روز</p>	
<p>مشورت کردن برادران بایکدیگر که یوسف علیه السلام را از پیش پدر براندازند</p>	<p>کز آن شکل قند در کار او بند که در بطن آن گرد و مددگار فرد ز شمع دیگر در میان بصدر راستی بالایشان که گود از دود کج و دوی پیش برای مشورت و نشان یوسف نخون بر پیش پا چرخد که از پیشش خود برتری توان که اندیشم نقل میکند نه در کشتن مسلمانم از رخ نه کشتن یار دین یار دین او بهایل وادی محمود و بجزور</p>	<p>چرا به مشکلی پیش خود مند که در بطن آن گرد و مددگار فرد ز شمع دیگر در میان ولی است این سخن بر ایشان نه در کج و دوی پیش چو مجلس خند اخوان بلی گفت او در دست خون روشن بر چون چو پیکر یکی گفت این به پیری آرام اگر آب خوارانم از رخ عوض زین نفیر بر دین او همان به کافکیش از بر دور</p>	<p>و در این روز باید که در این روز باید که در این روز باید که در این روز</p>
<p>و در این روز باید که در این روز باید که در این روز باید که در این روز</p>			

بیا بانی درو خروام و دود
بیا شد آب و جز اشک نوید
نه در وی سایه غیر افشاید
چو یک چند اندر دایم گیرد
نزد رخ تاز بکین خوش
و گوشت گفت قتل دیگر است
شیدم ز رخ جان سپردن
صواب است که در درو خروام
ز صدر رخوت دجاء افکنش
بود که نخواستند کار و ایست
بجاء اندر کسی دوی گذارد
نفرزندش گیر دیا غلبه
شود و چون از اینجا بریده
چو گفت او قصه چاه بر آب
ز غور چاه که خورده انگاه
گرفته بماند در دل نقایه
در آن پیش روی خود نهاد

بجز رو باه و گر از یک
باشد مان و جز در رخ
نه در وی سبزه شتر خار
به حرک خوشین مشک برود
رسم این تیغ نیک و خوش
چه جای قتل از این بدتر است
به است اگر گرسنه یا شتر مرد
طلب دارم چای نیک و قاریک
بصد خواری در آن چاه افکند
بر آساید در آن منزل رجا
بجای بی زبان چاهش باز
کند در بدن وی تیر گامی
بوی از ما که نری نارسیده
شدند لکبان همه در چاه
همه بی ریمان قند و چاه
بدان نزدیر کردند نقطه
بفراد عده این کار و داند

ز فتن برادران یوسف علیه السلام پیش پدر
و در خیمت کردن یوسف را همراه بچا صحرا بر
خوش آمد این رخ و در گمانند

در این چاه که خورده انگاه
گرفته بماند در دل نقایه
در آن پیش روی خود نهاد
بجز رو باه و گر از یک
باشد مان و جز در رخ
نه در وی سبزه شتر خار
به حرک خوشین مشک برود
رسم این تیغ نیک و خوش
چه جای قتل از این بدتر است
به است اگر گرسنه یا شتر مرد
طلب دارم چای نیک و قاریک
بصد خواری در آن چاه افکند
بر آساید در آن منزل رجا
بجای بی زبان چاهش باز
کند در بدن وی تیر گامی
بوی از ما که نری نارسیده
شدند لکبان همه در چاه
همه بی ریمان قند و چاه
بدان نزدیر کردند نقطه
بفراد عده این کار و داند
ز فتن برادران یوسف علیه السلام پیش پدر
و در خیمت کردن یوسف را همراه بچا صحرا بر
خوش آمد این رخ و در گمانند
بیا بانی درو خروام و دود
بیا شد آب و جز اشک نوید
نه در وی سایه غیر افشاید
چو یک چند اندر دایم گیرد
نزد رخ تاز بکین خوش
و گوشت گفت قتل دیگر است
شیدم ز رخ جان سپردن
صواب است که در درو خروام
ز صدر رخوت دجاء افکنش
بود که نخواستند کار و ایست
بجاء اندر کسی دوی گذارد
نفرزندش گیر دیا غلبه
شود و چون از اینجا بریده
چو گفت او قصه چاه بر آب
ز غور چاه که خورده انگاه
گرفته بماند در دل نقایه
در آن پیش روی خود نهاد

[illegible][illegible]

کشته کفش بره بر خا ر سید
 کف پای که میخوش ز گل تنگ
 چو ماندی پس آن ده تخته پنجه
 پیش تیغ قطع باد آندست کوتاه
 چو رفتی پیش کردی زخم سیلی
 بستند از خا او پست دستی
 چو بایان شدی سید یه سید
 کسی کان گوش را باله نامشت
 براری هر که او امن کشیدی
 بگریه هر که در یافتادی
 بناله هر که را او از گردیست
 چو خیزد تو میدزایاناکه بردادی
 گوی در خون و گله در خاک می
 گجای ای بدر آخر بجای
 میانگر گیسو زاده گان را
 میانگر مرا تا در چه عالم
 عزیز خویش را خور خوار کردی
 مرا در خاک بهر آن کشته ای
 که با کام دلت در دل چو دانه
 علی کر و صفیات میدادست
 جان ارشلی تیا بمانده

کف سیمین رخساره یاره میکرد
ز خون دجارد جگر گشت کلر کند
طباغچه کردیش رخسار رنج
که سرخچر زنده با پنج به ماه
قنایش چون رخ بدخواه نیلی
که بنده ان قنار دوی شکستی
رسیدی بالش گوشش زیر سر
جز آنگشتش میام ایچ درشت
پینراری که میانش دریدیدی
نخنده بر سر او مابهادی
نواهای مخالف ساز کردی
ز خون دیده بر گل لاله گشت
زانده دل صد جاک میگفت
ز حال من چنین غافل چرا می
ز راه عقل و دین افتادگان
بدست این حسودان بایام
بدست دشمنان امار کردی
غزالی در کف گرگان فکندی
حق الطاف تو چون میگذازند
بر و یاران احسانت چکیست
که فی رنگ اندر دنی اب مانده

بهشاک ناز پرورد بهشتی
 جهان را با جور افتاد بر خاک
 همی گزودی شبست را نور بودی
 رسیدش از ملک انسان دلی
 بدین بود حالش تا سه روزنگ
 اندوغمی از این سخت روی
 که ناگه بر سر جای رسیدند
 چه چون گور ظالم تنگ تیره
 لب چون دهان از دهای
 دروش چون مردم ازار
 مرا فقط اندوه دورش
 محسوس بر کورت می گزیند
 نفس زن گرد ریدم سستی
 چو این دفع آن کجمره میرا
 دیگر بار از جانشان داود برآ
 که گر آن سنگ را معلوم گشتی
 دلی آن نیز اینک تر شد
 چه گویم که خدایان چه کردند
 بر آن عذر که بر روی رسیدی
 رسن نهند از موی بر پیش
 میان ترا که بودی موی مانند

که درستان برای عمر گشتی
 که در جوید بطنی خار و خاشاک
 ز ظلمت های دوران دور بود
 که جوید لمح نور از بطن
 از وصل دژان سنگین دلا
 از دگر می دازان سردگوی
 ز رفتن بر لب چاه امیدند
 ز تارکیش خیم عقل خیره
 بی قوت از برون مردم بیا
 برای مردم ازاری پرازار
 برون اخلاق اندیشه خویش
 بواش بر عفت چشم از نور
 نفس بر نفس زن راهستی
 پسندیدن بی بهره چهره را
 بنوعی ناله و فریاد برداشت
 ز نورش نرم تر از موم شتی
 دل چون سنگان سنگ تر
 دلم نهاده که گوید آنچه کردند
 هر چه خلد از آن آزار دیدی
 برد شد هر سرگرمی نیست
 به بشین سیمان آند چون

[illegible][illegible]

<p>بر آمد پس جهان افروز ماه ولی از دیگران بهفت او را بیاران خودش بر خشد اگر نه بیان ندارد در سج ز حال او شخص بی نمود که تا خود چون نمود انجام کار خبر جو یان برگد چاه گشت بدون نام ز چاه الا صدای که تا راند یوسف را فرا جنگ میان کاروان آمدید ازار سرا طوق و فغان بنده است ره بگر بخت گیر و بهر حسن دوشمش اگر چه خانه زیگویی کند به بندگی ندارم از بدی و در نایب هر قیمت که باشد می دوشم باید که قیمتی زین خرم نفس خیز ملک خودش کرد نقصد بهر در محل نشسته جان چنین چنین از زلف در شیز شعاع جان بیک قطار از دی</p>	<p>بشارت که چنین تاریک چاهی در آن صحرای تنگت او را نهانی جانب نیز گشتش برد بی چون نیک بختی گنج یا بدر شودان همدان نزدیک بود همی بروند دایم انتظارش ز حال کاروان آگاه گشتند نهان کردند یوسف را ندای سوی کاروان کردند اسگ بسیار از تمام وجه بسیار گرفتندش که مارانده آن کار و خدمت است پیوند ز نیکو بندی فایز نهاد است چو گیرنده به بندگی پیش بدان باشد که بهر دوشم بخش در اصلاحش این رسم بگویشم چو آن مردی که از بهر کشیدش مالک بود مشهوران جوایز وزان پس کاروان محل نشید زبان کاران که چنین جان در شید خران مهر یک دیدار از دی</p>	<p>دیده السلام در آن صحرای تنگت شمال صفت در آن راه بر او در آن صحرای تنگت نزدیک او بود یوسف را زبان همدان از نزدیک همی بروند دایم انتظارش ز حال کاروان آگاه گشتند نهان کردند یوسف را ندای سوی کاروان کردند اسگ بسیار از تمام وجه بسیار گرفتندش که مارانده آن کار و خدمت است پیوند ز نیکو بندی فایز نهاد است چو گیرنده به بندگی پیش بدان باشد که بهر دوشم بخش در اصلاحش این رسم بگویشم چو آن مردی که از بهر کشیدش مالک بود مشهوران جوایز وزان پس کاروان محل نشید زبان کاران که چنین جان در شید خران مهر یک دیدار از دی</p>	<p>دیده السلام در آن صحرای تنگت شمال صفت در آن راه بر او در آن صحرای تنگت نزدیک او بود یوسف را زبان همدان از نزدیک همی بروند دایم انتظارش ز حال کاروان آگاه گشتند نهان کردند یوسف را ندای سوی کاروان کردند اسگ بسیار از تمام وجه بسیار گرفتندش که مارانده آن کار و خدمت است پیوند ز نیکو بندی فایز نهاد است چو گیرنده به بندگی پیش بدان باشد که بهر دوشم بخش در اصلاحش این رسم بگویشم چو آن مردی که از بهر کشیدش مالک بود مشهوران جوایز وزان پس کاروان محل نشید زبان کاران که چنین جان در شید خران مهر یک دیدار از دی</p>
--	--	---	---

این است که از چاه بیرون آمد و بهر حسن
دوشمش اگر چه خانه
زیگویی کند به بندگی
ندارم از بدی و در نایب
هر قیمت که باشد می دوشم
باید که قیمتی زین خرم
نفس خیز ملک خودش کرد
نقصد بهر در محل نشسته
جان چنین چنین از زلف در شیز
شعاع جان بیک قطار از دی

کشتن در تادریست هجده
ولی انطفت تو امیدوارم
باسایش درین منزل گیاره
که از پنج سفر پنج باب و خور
به تن یاکره سوست هجده
نجد مکاری شده باز گردید
بغیرت ساخت جان هجده
چاره ملک خوبی شهر باران
همه زرش قبا پوشیده
نجده در شکر ریزی ان شان
زگور دیان مکر بر گزینند
کنندش عرض جیشم نهاده
بدعوی دارش صنف نهاده
ازین انش خان باهرا در

بجایم روزی که در آن روز
که ما را این زمان خورده
بود روز سه چارای سوده گردیم
غبار از روی چکر ازین شوم
غیر مصر چون این نکته شنیده
باشه ازین یوسف شده گفت
اشارت کرد که تو زبان هزاران
همه زرشین کله نهاده بر سر
کمرهای مرصع بر میان نشان
جو کل از کلین خوبی بچینند
که چون ارند یوسف را مبارز
گشاده ایان بدین کل و شمل
شود آنچه بود مهر جهان

کشتن در تادریست هجده
ولی انطفت تو امیدوارم
باسایش درین منزل گیاره
که از پنج سفر پنج باب و خور
به تن یاکره سوست هجده
نجد مکاری شده باز گردید
بغیرت ساخت جان هجده
چاره ملک خوبی شهر باران
همه زرش قبا پوشیده
نجده در شکر ریزی ان شان
زگور دیان مکر بر گزینند
کنندش عرض جیشم نهاده
بدعوی دارش صنف نهاده
ازین انش خان باهرا در

بجایم روزی که در آن روز
که ما را این زمان خورده
بود روز سه چارای سوده گردیم
غبار از روی چکر ازین شوم
غیر مصر چون این نکته شنیده
باشه ازین یوسف شده گفت
اشارت کرد که تو زبان هزاران
همه زرشین کله نهاده بر سر
کمرهای مرصع بر میان نشان
جو کل از کلین خوبی بچینند
که چون ارند یوسف را مبارز
گشاده ایان بدین کل و شمل
شود آنچه بود مهر جهان

بجایم روزی که در آن روز
که ما را این زمان خورده
بود روز سه چارای سوده گردیم
غبار از روی چکر ازین شوم
غیر مصر چون این نکته شنیده
باشه ازین یوسف شده گفت
اشارت کرد که تو زبان هزاران
همه زرشین کله نهاده بر سر
کمرهای مرصع بر میان نشان
جو کل از کلین خوبی بچینند
که چون ارند یوسف را مبارز
گشاده ایان بدین کل و شمل
شود آنچه بود مهر جهان

بجایم روزی که در آن روز
که ما را این زمان خورده
بود روز سه چارای سوده گردیم
غبار از روی چکر ازین شوم
غیر مصر چون این نکته شنیده
باشه ازین یوسف شده گفت
اشارت کرد که تو زبان هزاران
همه زرشین کله نهاده بر سر
کمرهای مرصع بر میان نشان
جو کل از کلین خوبی بچینند
که چون ارند یوسف را مبارز
گشاده ایان بدین کل و شمل
شود آنچه بود مهر جهان

کلاه زرقان از فرق بنهاد
کشید اندک جان پیر این از رزق
نمودان دوش در اعطف و آن
از ارمگون بسته تحویل
ز چرخ نیل گون بر خاست نریز
سجای نیل من بودی چه بود
بر آن شد خور که خور افکندش
نه بنیستیمه خود چون سرایش
بدریا پناه از سوی ساحل
نظوت بود خورشید جهان تاب
تنش در آب چون عریاں درآمد
کشاد از هم مبسل گیسوان را
مها ساخت بر صید خواست
کشی میرخت آب از دست بر سر
کشی میداد از کف مالش بگل
چو گرد از روی مدگر ازین غور
بمقرش دالاک پیر این خواست
کشید اندک بر دیای زرکش
بزرگ من تلج نامقدر شکست
زده آویخت زلفین دلاویز
بدان خوشتر در مودع نشاندند

ز زرین بیهوده خوراج تباراد
 که جیش غیب مرشد آتشش
 چنان کرد و گردون صبح رخت
 چو سیمین مرد آمد بر لب نیل
 که شد مهر از دهم آن مه یار
 زیبا بخش من سودی چه بود
 بر دود نیل زید چشم خویش
 طفیل نیل شود دست و پای
 چو مرد بر بنج البی کرد منزل
 چونیکو خورفت اندران آب
 یکن آب روان را جان دامن
 بیار بخیر آب روان را
 مغیر دمی از مه تا به ماه
 ز پر دین ماه را میست زیور
 بدیچ شانه میرد شاخ سبیل
 چو سودی از گنار نیل برست
 سجذاب سمن گل ایار است
 سنجیدین نقشهای خود نقش
 که شد مرصع بر میان بست
 هوای مصر زان شد غمیز
 نقصه قصرش تحلی بر آند

در روز جمعه ازین راه که در این
روز جمعه ازین راه که در این
روز جمعه ازین راه که در این

[illegible]

گرفت اسباب گشت خرمی پیش
چو در صحرای من سیلش افکند
بهشت بارگی هودج نشین
سگ و گاو روی در منزل گشت بود
چو دید آن انجمن گفت ای غوغا
بسی گفت این بی فحشه بخت
علاصی بی گزشتان افکند
ز لجام امن هودج بر انداخت
برآمد از دشمن بخواست فریاد
روان هودج کشتان هودج بران
چو منزل گشت آن جلوت راز
از و پشید دایه کانی لاف و ز
بشیرین بافغان چون د
بگفت ای مهربان در چلویم
زان مجمع غلامی را که دیدی
بر عالم قید گاه جان من است
آنجا ایم روی نیایدی نمودا
ببین در پهل در تاب زویم
درین منزل رسوداش نهادم
از اجباجان اوامده او ساخت
بهر محنت که دیدی خند سالم

ولی هر لحظه شد اندوه او بیشتر
و گریه باره بجان میانش افتاد
بنظر نگاه خود در حلیت گزین شد
نظر بر ساحت قصر پیش بود
که گوی رستم از مهر بر رخ
بساط عرض کنای غلامیت
بدرار الملک خجولی کامیاب
چو چشمش بر غلام افتاد و شناخت
ز فریادی که زرد بخود بنقاد
سجود تخته خاصش رساندند
ز حال بخود می آمد بخود باز
چرا کردی فغان از جان پر سرور
بدان مخنی چرا بخود رفت دی
که گرد دافت من هر چه گویم
ز اهل مصر وصف و شنیدی
فدا الشیخ جانم جانان من است
شکب از جان شید او بر بود
ز دیده غرق خون نایز و دم
بدین شهر از تماشا پیش قدم
دیرین اواری بچاره دوست
که بود از راحت گیتی ملام

گفت اسباب هفت چیزی منش
 چو در صحرای سخن سبیلش افتاد
 بهشت بارگی هبوطش نشین
 اگر چه روی در منزل گشتن بود
 چو دید آن همچو گفت ایچو غوغا
 بلی گفت این بی زخمه نامیت
 غلامی نی که درختان افتاب
 ز لجن دامن هبوط بر انداخت
 بر آمد از دشمن چو است فریاد
 روان هبوط گشتان هبوط بر افتاد
 چو منزل گشتن آن جلوت راز
 از و پی رسید دایه گامی لاف
 بپیشین یافغان چو شادی
 بگفت ای مهربان در چلویم
 زان صبح غلامی را که دیدی
 بر عالم قیده گاه جان من است
 چو ایام بروی نیاید هبوط
 بپیش در پرت بدل در تباریوم
 درین منزل ز سودايش قادم
 از جافغان اواده او ساخت
 بهر محنت که دیدی چند سالم

دلی هر خطه شده اندوه دیر
 در گریه بجا نه سبیلش افتاد
 بمنزله گاه خود جلوت گزین شد
 نظر بر ساحت قصرش بود
 که گوی رستم از مهر بر رخ
 بساط عرض گفانی غلامیت
 بدار الملک خوبی کامیاب
 چو شمشیر بر غلام افتاد شاخت
 ز فریادی که ز دینجو دینجو
 سخلو تخته خاصش رسانده
 ز حال خودی آمد بخود باز
 چو اگر دی فغان از جان بر سر
 بدان محی چرا بخود رفت دی
 که گردافت من هر چه گویم
 ز ابل مصر دهن او شنیدی
 فداش جانم جانان من است
 شکب از جان شید او بود
 ز دیده غرق خون نایاروم
 بدین شهر از تماشای قادم
 درین اوارگی بیچاره دوست
 که بود از راحت گیتی طالم

[illegible]

روح او مطلع صبح سعادت
ز سیمای صلا حشمت پر نور
نیاید و بر زبان خبر راستی هیچ
یکی نشد زان میان اول کار
از آن که چون خواهی شمارش
خجیداران دیگر خست اندند
بر آن افزود دو تمهید دیگر
بر آن دانای دیگر سا افزون
بدین قانون ترقی می نمودند
زین گشت زینعی خبر دار
خجیداران دیگر بربستند
بوی زهر را گفت ای بکورا
حقا انجمن دارم و نمید
بک نیمه بهایش در نیا پر
زینجاداشت درجی زیر گوهر
بهایی هرگز ندان در کتون
حقا کاین گیرادر بهایش
غریز اورد باز از سر بهانه
که در خیل دی این پاکیزه دامان
بفقدار و سوئی شاه جهاندار
گیو بر دل خزان سندی ندان

لب او کو هر گان ملاحت
ز اخلاق کرامتش سینه معمور
باشد در کلام او خم و بیخ
یک بدره ز رخس خریذ
بیایی از دست زربهارش
بمنزگاه صد بدره رسانند
نقد روزن یوسف مشک افرو
پوزش لعل باب و در مکنون
ز انواع نضایس می فرو
مضاعض ساخت انبار اسکار
سپس ز انوی نو میدی نشسته
بر و بر ملک این قیمت به جای
ز مشک و گوهر و زرد خرنه
ادای او تمام از بن کی آید
نه و رچی بلکه بر رشت
خارج مصر بودی بلکه ازون
بدره ای گوهر جام قدس
که دار و میل ادشاه زمانه
بود سر دفتر دیگر علما
حتی حد متکذری را بجا آرد
کیش دیده فرزندی ندانم

از او مطلع صبح سعادت
 ز سیما صلاحتی بر نور
 نماید و بر زبان خبر راستی
 یکی شید از میان اول کار
 از آن که چون خواهی شمارش
 خدیواران دیگر خوش اند
 بر آن افزود و تمهید دیگر
 بر آن دانای دیگر است افزون
 بدین قانون تری می نمود
 زین گشت زینتی خبر دار
 خریداران دیگر لب بستند
 یوزن مصر را گفت ای کور
 بقا آنچه من دارم دانستند
 یک نیمه بهایش در نیاید
 زین داداشت درجی یز ز گوهر
 بهای هر گهر بدان در مکتون
 گفتگان گهر را در بهایش
 عزیز آورده باز سه بهانه
 که در خیل دی این پاکیزه دامان
 بقصدار دوسوی شاه جهاندار
 گوی بردل جز این سیدی ندانم

لب او کوهر کان ملاحت
 ز اخلاق کرامت سینه معمور
 نباشد در کلام او خم و بیخ
 یک بدره ز بر خرس خیزد
 سیاهی از درست ز بر خراش
 بمنزله گاه صد بدره رساند
 نقد بر وزن یوسف مشکاف
 بوزنش لعل یاب و در مکتون
 ز انواع نقایس می فرود
 مضاعف ساخت انبار لعل
 پس ز انوی نو میدی شد
 بر و بر مالک این قیمت به سیما
 ز مشک و گوهر و زرد خرنه
 ادای او تمام ازین کی آید
 نه درجی بلکه برجی بر خست
 خراج مصر نو دی بلکه افزون
 بدو ای گوهر جام قدس
 که دارد میل او شاه زمانه
 بود در دست دیگر علما
 حق خدمتگذاری را بجا آر
 کیمیش دیدم فرزندی ندانم

[illegible]

<p>جماوی چند دادم جان خردم کی از قصه خود انکس بهره چند اگر مهره را میرود بگردم بیشتر فکرت این اسرار حقیقت که می در روی یوسف لال میبرد که از حجر گشته پیدا میکند</p>	<p>بمقام این در عجب از زان خردم که عیسی را در خر مهره چند چو عیسی زان من خندیدم کردم شتر شک از چشم گوهر بار میرخت ز داغ حجر فارغ بال میبرد بوصدش خاطر خودت دمی کرد</p>
<p>در آستان عشق از دیدار خرد در آینه جلوه حسن زره گوش نه از پیش این دلاله کاریه ز دیدن تیغ اشتری در میان بیک مصیبت زیاده خردی بود زده در حق تحقیق خنده بر دور ز پیش سرین که شکر خنده بود چو شکر رختی از لعل خندان شکر بوازده باشن با دل تنگ چو در لطف از بناش لب ده شد نیایش از چند دادی نیشه رادل نبود این ز لعل پرستش *</p>	<p>در آستان عشق از دیدار خرد ز جان ارام بر یازد دل هوش که گوید قصه زیبا نگاریه کته عاشق کسان را غایبانه که نسل عادیان را سروری ز شکر خنده او مصر از شکر پر دل بشکر اندر بند او بود شکر انگشت بگرفتی پد تیران نبات از رشک لعلش شسته برنگ نبات اندر دل نیشه گره شده نیشه بال لعلش مقابل که با آن بر دل آرد شکستش</p>

بمقام این در عجب از زان خردم
که عیسی را در خر مهره چند
چو عیسی زان من خندیدم کردم
شتر شک از چشم گوهر بار میرخت
ز داغ حجر فارغ بال میبرد
بوصدش خاطر خودت دمی کرد

جماوی چند دادم جان خردم
کی از قصه خود انکس بهره چند
اگر مهره را میرود بگردم
بیشتر فکرت این اسرار حقیقت
که می در روی یوسف لال میبرد
که از حجر گشته پیدا میکند

در آستان عشق از دیدار خرد
ز جان ارام بر یازد دل هوش
که گوید قصه زیبا نگاریه
کته عاشق کسان را غایبانه
که نسل عادیان را سروری
ز شکر خنده او مصر از شکر پر
دل بشکر اندر بند او بود
شکر انگشت بگرفتی پد تیران
نبات از رشک لعلش شسته برنگ
نبات اندر دل نیشه گره شده
نیشه بال لعلش مقابل
که با آن بر دل آرد شکستش

در آستان عشق از دیدار خرد
در آینه جلوه حسن زره گوش
نه از پیش این دلاله کاریه
ز دیدن تیغ اشتری در میان
بیک مصیبت زیاده خردی بود
زده در حق تحقیق خنده بر دور
ز پیش سرین که شکر خنده بود
چو شکر رختی از لعل خندان
شکر بوازده باشن با دل تنگ
چو در لطف از بناش لب ده شد
نیایش از چند دادی نیشه رادل
نبود این ز لعل پرستش *

که این خامه ز نقش بود
که زویر کا ر طاق ابرویش را
یک سیراب تو اب از گنج خورشید
سبوت خوب رفاری که امرو
مهر روی تو لعل نام گیت
که بینا ز گیت را چشم گشاد
که بر دیت زو فصل یا قوت
که گنت در رخندان چاه غیب
که خیال غریبت زو بر خسار
چو یوسف این خنیا کرد از دگر
بگفت صفت آن صاف من
فلک یک نقطه از کله کمالش
ز نور حکمتش خورشید تاب
جمالی بود پاک از بهت عیب
ز دوات جهان اینها ساخت
بخشم تربیت هر چه نیکوت
چو دیدی عکس من اصل شتاب
معاد اصل اردو رمانی
باید عکس را چندان بقای
تقاص ای بر روی اصل بنظر
غم چیزی رگ جان را خراشد

که این باغبان سر نو آرد
که او این تاب بند گسوت را
بدین آتش درین سیاه کرد
بلعلت نقر لکها که ابروشت
سز زلف تو حرف حاکمیت
ز خواب بستی بیدار شش داد
که دل را قوت اند روح را قوت
که زاب زندگی کرده بآب
شسین ساخت زاعی را خلد
غدا می جان فشان از شیر تو
که از جرش بر خمی قانع من
جهان یک پنجه از باغ جانش
ز جو قدرش گردون جاب
نقشه در حجاب برده عیب
ز روی خود چرخش انداخت
چونکو نگاری عکس رخ او
که پیش اصل نبود عکس را تاب
چو عکس آخر شوی نور مایه
ندار و رنگ کل چندان وفا
و فاجوی بسوی اصل بگر
که گاهی باشد دگامی نباشد

که این باغبان سر نو آرد
که او این تاب بند گسوت را
بدین آتش درین سیاه کرد
بلعلت نقر لکها که ابروشت
سز زلف تو حرف حاکمیت
ز خواب بستی بیدار شش داد
که دل را قوت اند روح را قوت
که زاب زندگی کرده بآب
شسین ساخت زاعی را خلد
غدا می جان فشان از شیر تو
که از جرش بر خمی قانع من
جهان یک پنجه از باغ جانش
ز جو قدرش گردون جاب
نقشه در حجاب برده عیب
ز روی خود چرخش انداخت
چونکو نگاری عکس رخ او
که پیش اصل نبود عکس را تاب
چو عکس آخر شوی نور مایه
ندار و رنگ کل چندان وفا
و فاجوی بسوی اصل بگر
که گاهی باشد دگامی نباشد

این باغبان سر نو آرد
که او این تاب بند گسوت را
بدین آتش درین سیاه کرد
بلعلت نقر لکها که ابروشت
سز زلف تو حرف حاکمیت
ز خواب بستی بیدار شش داد
که دل را قوت اند روح را قوت
که زاب زندگی کرده بآب
شسین ساخت زاعی را خلد
غدا می جان فشان از شیر تو
که از جرش بر خمی قانع من
جهان یک پنجه از باغ جانش
ز جو قدرش گردون جاب
نقشه در حجاب برده عیب
ز روی خود چرخش انداخت
چونکو نگاری عکس رخ او
که پیش اصل نبود عکس را تاب
چو عکس آخر شوی نور مایه
ندار و رنگ کل چندان وفا
و فاجوی بسوی اصل بگر
که گاهی باشد دگامی نباشد

سختی بیست و پنج
سختی بیست و شش
سختی بیست و هفت
سختی بیست و هشت
سختی بیست و نه
سختی بیست و ده

سختی بیست و یک
سختی بیست و دو
سختی بیست و سه
سختی بیست و چهار
سختی بیست و پنج
سختی بیست و شش

سختی بیست و هفت
سختی بیست و هشت
سختی بیست و نه
سختی بیست و ده
سختی بیست و یازده
سختی بیست و بیست

کجی ان عادت خانه ره کرد
ز کفن دامن خاکستر و زود
نخار از بر سر نهاد با شش
در ان معبر بر می برد تا بود
چو در طاعت گری عمرش بر سر
چو بنه اری که جان را دلا جان
دلایم دلاکی زان زن بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی
هر دم حسن صورت را زوای
زین مردم قلم بر سنگ لوحی
نشین بر بر تو اگر گون مکان
بود معنی بی صورت نزاران
پریشانی بود هر جا شمار است
چو تاپ حمله دشمن نیاری

ز عالم رود در ان چراغی کرد
بجای پیر سنجاب کسرو
در راه گیتی از در و پیش نیایش
بطاعت پای می افشرد تا بود
بجان دادن چو مردان نیکو
ز رخ روی چنان دید و جادو
جام مشیوه شیون بیاموز
بکن ماتم اگر ماتم نداری
دمی زانندش صورت پرستی
ز حال بر زمان گردان بکمال
ز شاخی بر زمان نشین بکمال
خازن کج معنی اشیا نیکو
مجموعیت از صورت ستاران
وزان در یکی کردن حصار
به ان کز خنک او با شش حصار

سختی بیست و یک
سختی بیست و دو
سختی بیست و سه
سختی بیست و چهار
سختی بیست و پنج
سختی بیست و شش

سختی بیست و هفت
سختی بیست و هشت
سختی بیست و نه
سختی بیست و ده
سختی بیست و یازده
سختی بیست و بیست

بر تکیه کن ز لیا استا فرغت یوسف را و خد مکاروی محمود

چو دولت گیرند دام ز لیا
نظر از از زوای جهان بست
ز رخس جامه های خرد و پیا
مذهب تاجها زین کمرها

قلب زد سک بر نام ز لیا
نجد مکاری یوسف میان بست
بقصدش همچو قدحیت و زیبا
مرصع هر یک از رخشان گهرها

سختی بیست و یک
سختی بیست و دو
سختی بیست و سه
سختی بیست و چهار
سختی بیست و پنج
سختی بیست و شش

سختی بیست و هفت
سختی بیست و هشت
سختی بیست و نه
سختی بیست و ده
سختی بیست و یازده
سختی بیست و بیست

سختی بیست و یک
سختی بیست و دو
سختی بیست و سه
سختی بیست و چهار
سختی بیست و پنج
سختی بیست و شش

سختی بیست و هفت
سختی بیست و هشت
سختی بیست و نه
سختی بیست و ده
سختی بیست و یازده
سختی بیست و بیست

سختی بیست و یک
سختی بیست و دو
سختی بیست و سه
سختی بیست و چهار
سختی بیست و پنج
سختی بیست و شش

سختی بیست و هفت
سختی بیست و هشت
سختی بیست و نه
سختی بیست و ده
سختی بیست و یازده
سختی بیست و بیست

مهاگرد فادریال مشیت
بد و شش خلقی از نو شیت
بتاج دیگرش اداست
بایشی در گسستی میاست
نش طلح دوروز از یک
بیک افسیر شد هرگز سرفراز
میان خود مکر چون فی
براران بوسه اش بر فرا
بادج سروری مراح من
شدی همراز با پیرانی
وزان تن چو سحر بوج
چو کردی رایت شکی
که همچون تور عوسس
که شستی این قنار بر باس
ز و شش بهره در بود
بر ادای دل دیوانه کرد
شکار جان چو در افسر
به نعت خانه خود نو شیت
سجده های گوناگون مرن
گرفت از لب دهن او
ز بسین سبب او کردی

چو روزی سال هر یک
هر روزی که صبح نوید
چو از زنجیر کوی خسرو
چو سر از اختی سرور
رخ اوقاب دل زریان
دو باران تازه بر رخسار
نه گشت این به شکر لک
چو رخ ز رخسار بر نهاد
که چو خاک بایشان من
چو سیر این کشیدی بر تن
نیم گشتی ز تو یکبار با
قادر قدان سرودل را
که دارم از وزان سرور
که چون بیت کردی بر میانش
که گردستم کمر بودی چو
مسلسل کیشش چون شانه
بهم بر باغی از غنچه خام
نقص خورده تمام و حکایت
مهاگرد خواهی مرن
بی حکایتش قدر مرن
برای میرای گون

مهاگرد فادریال مشیت
بد و شش خلقی از نو شیت
بتاج دیگرش اداست
بایشی در گسستی میاست
نش طلح دوروز از یک
بیک افسیر شد هرگز سرفراز
میان خود مکر چون فی
براران بوسه اش بر فرا
بادج سروری مراح من
شدی همراز با پیرانی
وزان تن چو سحر بوج
چو کردی رایت شکی
که همچون تور عوسس
که شستی این قنار بر باس
ز و شش بهره در بود
بر ادای دل دیوانه کرد
شکار جان چو در افسر
به نعت خانه خود نو شیت
سجده های گوناگون مرن
گرفت از لب دهن او
ز بسین سبب او کردی

پسر وادی که رقص می چراند
بروز و موع با دوازده هزار
میان آن ربه و سده شتابان
چو مشکین آهوی قشفا داده
ز این صبر و هوش عقل رجانرا
نهبانان موکل ساخت چند
بدینسان برد تا میخاکارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود
ولی در ذات خود برد آن پیرزاد

تو کوی موج میرد سیل درون
گرفته صفت ز خیر سازی
چو در بیج حل خورشید تابان
بسوی گوشتخندان رو نهاده
سختی دنیا که کشش کرده دشمنان
که دارند شش نهاد از هرگز نند
خود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست شاه ملک جهان بود
ز تنهای و دشمنانی هر دو ازاد

مطالعه کردن زنجیره و اصلاح سبب را و استقامت نمودن پیوسته از وی

جو بند و بند کی دل درنگاری سے
 اگر نمود تکلف فقر و محال نش
 دی خوش بود از دل یکسیدہ
 جویا بدہرہ چشم انگاریش
 و گر بوس نگارش ہم دہرست
 امید کام آبی نیست در عشق
 بود آغاز آن جن خوردن و پس
 براحت کی بود انگس ہر اواز
 ز بخت بود یوسف را ندین
 بجز پادشاه از چہرہ و جوی

نگیرد کار او هرگز قرار سیس
پرتبه عشق باز و پانچا نش
که افتد کاروی از دل بدریده
فتد اندیشه بوسه کنارش
ز بیم حیر باشد رنج و پوست
صفا می زند گانی نیست در عشق
بود انجاش از خود مردن پس
که خون خوردن بود یامارش کلاه
شجوابی و خیالی آرسیده
منمید است خود را آرزو می

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible][illegible]

محافظت نمایند و اگر ایشان
بجای میسرارند
شماران همراه خود
دستور است که
از خدمت است
شماران با خدمت
مستور زنی
از ملک است

از دیدن او دیدن بهره مندی
باین لور و روزی جست و جورا
ز لعل او به بوسه کام گیردی
بلی نظارتی کاید سوی باغ
سخت از روی گل دیدن نمود
زینجا وصل راحی جست چاره
زینجا بود خون از دیده ریزان
زینجا داشت بس جان و زاری
زینجا رخ بدان فرخ نهاد
ز بیم قفله روی او نمیدید
نیارد عاشق آن دیدار خشم
ز عاقل و صمد مشکلی و آبی
جو یار از حال عاشق دیده پوشید
زینجا را چو این غم بر سر آمد
در آمد در خزان محنت و درد
بدل زانده بود زینجا بارانده
برفت از لعل لب آبی که بودش
از کردی شانه سوی عین برین
سوی اینچه رخ کم کشایدی
ز کس کز دل قشاندی خون ره
همه عالم بختش چون سپه بود

ز دیدن خواست طبع او بگری
که آرد در کنار آن از زویرا
ز سروش با کنار ارام گیردی
ز شوق گل چو لاله سپید بود
ز گل دیدن بگل حیدر بدست
ولی میکردان پوست کناره
ولی میدیدست زرد گریزان
ولی میداشت یوسف زان نزد
ولی یوسف نظر بر پشت پادشاه
بچشم قفله سوی او نمیدید
که بیار شش نفیقه خشم بر خشم
نباشد خبر بامیدی حکما بپی
سزد کش خون دل از دیده جو
یا نازک فرصتی از یاد آمد
گل خورش بزرگ لاله زرد
سوی سروش خمید از بارانده
نشت از شمع رخ تابی که بود
خزانچه که میکندی بان مو
گر زانکه بر روی رو نهاد
نبوده مهره اش محتاج غاره
بچشمش سر مر راکی جایگاه بود

ز سحره زان سیه چمنی بخت
ز لیلیا جو شد زین غم طربش
که ای کاهت بوسه ای کشیده
تویش ہی بر سر بر سر فزانی
بچشونی چو خود شاهی طلیار
بخت ترا که از عجبی که دارد
زبان مضر گردانده حالت
زبان طعنه را بر من کشاید
بمگفت این دیکنان بگانه
شش از خاطر توانستی برون
بلی چون دلمیری با جان در نخت
بر دیوین جان از تن بکیرم
چه خیمه شش گفت ان بوع عشق بخور
ولی بیرون بود از امکان شش

که اشک از زلس امرو می شست
زبان سر زش بخت در جوش
ز سودای غلام ز خریده
چو با بنده خود عشق بازی
که شاهی را بود شاهی سزاوار
بوصل چون توئی سر بر نیار
رسانند از ملامت صد ملامت
چو باه تو با من شتم بنامید
نه زیشان در دل اوداشت
بدین افسانه در دشت افسون کرد
نیار دجان از دیوین بخت
ولی با او بود جاوید محکم
که بوازشت در رنگ از گل بود در
که گوید ترک جانان عاشق

پرسیدن از زینجا سبب کداحن و در مشاهده شمع جمال پوسه

زینجا را چو دایه آنجان دید
که امی خیمه بدید از تور روشن
دلش بر سر پنج و جات پر ملامت
ترا آرام جان پیوسته در پیش
در آتوقی که آردنی دور بودی

ز دیده اشک زان حال پرید
دل از عکس دیدار تو روشن
نمی دانم ترا اکنون چه حالت
چه میسوزی ز بی ارامی خویش
اگر میبوستی معذور بودی

زینجا را چو دایه آنجان دید
که امی خیمه بدید از تور روشن
دلش بر سر پنج و جات پر ملامت
ترا آرام جان پیوسته در پیش
در آتوقی که آردنی دور بودی
زینجا را چو دایه آنجان دید
که امی خیمه بدید از تور روشن
دلش بر سر پنج و جات پر ملامت
ترا آرام جان پیوسته در پیش
در آتوقی که آردنی دور بودی
زینجا را چو دایه آنجان دید
که امی خیمه بدید از تور روشن
دلش بر سر پنج و جات پر ملامت
ترا آرام جان پیوسته در پیش
در آتوقی که آردنی دور بودی

زینجا را چو دایه آنجان دید
که امی خیمه بدید از تور روشن
دلش بر سر پنج و جات پر ملامت
ترا آرام جان پیوسته در پیش
در آتوقی که آردنی دور بودی

[illegible][illegible]

عالم حسن تو خدای بخت
 بی را اگر بودی شر باری
 رختنه گریه بر چرخ برین است
 ملک زمینان بخت ساختن
 اینجا گریه زمینان دلربایت
 رطبی داغ تو بر سینۀ دارد
 ملک خود باریت دید و خواب
 ای در آب چون زنجیر بود است
 منون هم گشته زین سودا جو
 تو کرد است نقد زندگی گم
 بختی زلال زنده گانه
 ضاده ناز علفت کام گیرد
 بختی بهال میوه آور
 ندیم نه ناسر اندازت بیایت
 چه کم کرد و ز جاده چو توشاهی
 موس دارد که خجین غریزی
 چو یوسف این زوایه حزن بشنود
 بداید گفت کامی و دانا بهراز
 اینجا را غلام ز رخ پیرم
 در آیم عمارت کرده است
 اگر عمری کنم بخت شماری

پری از خوبی تو بهره در نیست
خاندی از تو دریغ تواری
بپیش روی تو سر بر زمین
فلک بر مبتلا می خورش سایه
قاده کیندت مبتلا نیست
تر سودیت غم دیرینه دار
وزان عمریت مانده در تپ
گهی چون باد در مشکبهر بود
ندارد در جز تو در دل آرزو
ترحم کن خوشبخت آخر ترحم
چداست قطره که بر خشتالی
بود سوز دشتن آرام گیرد
چداست که خرد از میوه ات
رطب چند ز خنل دلربایت
اگر کاسی شیشه سوشن نهای
کند پیش کنیزات کنیز
بیاض لعل گوهر بارش شود
مشو بهر زین من فوش
بسا از وی غایت با که دیدم
دل و جام و فاب و رفته است
نیارم کردن او را حق گذاری

چو بسف را فراز تخت بشاند
تیر آن را به پیش او بیا کرد
دل و جان پیش یار خوش بگذارد
خوش آن عاشق سر بر زمان معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری
چو نمود وصل دلبر را ای دلبر

نثار جان و دل در این نشان
خدمت سحر دایا نشان و دستان
بشن راه و نایق خویش بردار
بود خوش برداشن هجران مشتاق
کند بر بخت هجران صبور می
بود صد بار هجران وصل خوشتر

عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف ۴

است با کله که سر او شد و گلریز
 از پیر وین گوشش از عقد گهر بست
 نیز آن جلوه کرد در غشوه و تاز
 بگرد تخت یوسف صفه کشیدند
 یکی پیش ازین شیرین شکر ریز
 زینک کرم نند بکشتای
 یکی از غره سوش کرد انارت
 مقام میگنم چشم جهان بین
 یکی بود و دیگر میان پیش
 کجا دور عهد عشرت شاد
 یکی در زلف مشکین حلقه آفتاب
 بروی من دری از وصل یک
 یکی بر داشت دست نازنین را

فلک شد نو در دس عشوه انگیز
گرفت از شکل مه آینه در دست
همه دستان فلک جلوه پیر از
فسون دلبری بروی میدید
که کام خود کن از من شکر آمیز
بسان طوطی از من شو شکر خاکی
که از ادصاف تو قاصر عبارت
بیان بشیخ چشم مردم آکن
که این سر دشت باد اجماع
اگر زین سر دماز آزاد سی
که هستم بی سر و با صلقه مانند
مکن چون حلقه ام بیرون ز درجا
به بالا ز در سافه استین را

۱۸
 ۱۷
 ۱۶
 ۱۵
 ۱۴
 ۱۳
 ۱۲
 ۱۱
 ۱۰
 ۹
 ۸
 ۷
 ۶
 ۵
 ۴
 ۳
 ۲
 ۱

[illegible][illegible]

نبرد بیکار
نبرد بیکار
نبرد بیکار
نبرد بیکار

دادن بصلوات
خداوند در سال
محمد رسول الله

نبرد بیکار
نبرد بیکار
نبرد بیکار
نبرد بیکار

نبرد بیکار
نبرد بیکار
نبرد بیکار
نبرد بیکار

همه لب در شای اوخت دند
یکایک را شهادت کرد و مقصود
خوبت شهید یک هرگز دوی گشت
کرد و کرد و پیری بی سعادت
رهر از چشم زخمش آن خردمند
زینجا جنت وقت با مردان
گرویدی دید گردا گرد یوسف
بستان شکسته و بگشت زمار
از بان گو یا به توحید خداوند
بیوسف گفت کای ز فرق پای
برخ سیاهی دیگر داری امروز
چه کردی شب که از وحی جنت افزود
چون خوروی روشن کنی بایک
همانان صحت این نازنیا
تیر احسن و جمال دیگر افزود
بی پیوه ز پیوه رنگ گیرد
نسی زین نوع با آن نخی گرفت
دبان را از کلمه تنگ میداشت
سرا از سر منگی بالا نمیکرد
زینجا چون بیدار آن کشیدند
ز حسرت اشی در جانش اوخت

مرطاعت بیای او نهادند
و بان جیکه شد زان شهیدترین
بدست آورد هر یکی کندشت
بجز از زخم انگشت شهادت
که انگشت شهادت چشم او کند
بیوسف راه خرم طبع شادان
بی تعلیم دین شاگرد یوسف
ز سبزه یاقوت سر رشته کار
میان با عقده خدمت تازه پیوست
دل آشوب دلا آرام و دل را
جمال از جای دیگر داری امروز
دری دیگر ز خوبی بر تو بشود
ز خوبان جهان بالایت داد
سمن خسارگان سمن میران
جالت را کمال دیگر افزود
ز خوبان خوب و خوبی نگیرد
ولی اویس ازین گفتار شکفت
دور خسار از حیا گلزمک میداشت
نگاه الایشت یا نمی کرد
بچشم محبت سوسن ندید
بدان ناامیدی سینه اش خست

نبرد بیکار
نبرد بیکار
نبرد بیکار
نبرد بیکار

نبرد بیکار
نبرد بیکار
نبرد بیکار
نبرد بیکار

نبرد بیکار
نبرد بیکار
نبرد بیکار
نبرد بیکار

زنده بماند
 است در عالم کمال
 ای خدایا باری باری
 قدرت تو را در این
 عالم عبادت کن
 ای خدایا باری باری
 قدرت تو را در این
 عالم عبادت کن
 ای خدایا باری باری
 قدرت تو را در این
 عالم عبادت کن

برآید کارها ز انسان کز دانی	نه هر سو جو یک خنبد مهر باینے	ساخته از سنگ نیکو این	نیکو است از این
بهر چه از زرو و سمش بود مایه	چو شنید این حکایت راز دایه	نیکو است از این	نیکو است از این
بان سرمایه کرد آباد او را	بد آن دست نصرت داد او را	نیکو است از این	نیکو است از این

عجارت کردن آیه خانه را که در می تصویر حضرت یوسف و زلیخا

چوین که نیز محاران این کاخ
 بدست آورد استاد هنر کش
 برسم بندی کار از مائی
 چو از برگار بودی خالیش
 ز شکلیست محیطی سخت آسان
 چو بهر خط طبعش سرزدی خوا
 بجستی برندی بر طاق اطلس
 چو سویی تشه کردی دستش انگ
 بطراحی چون گرفتار کردی
 عمارات جهانی بی سرون
 نقش از پیش چون زدیدی را
 به تصور یا نچه در گلشن گشته
 سنگ را صورت مرغی کشیدی
 تخم دایه زرین دست استاد
 صفای صفهاتش صبح اقبال
 همه دانشش دم در عمرش
 در اندر هم در انجاءت خانه

که چون شد بر عمارت دایه کش
 بهر انگشت و دستش صدمه برنش
 قوانین و صدر را در منجای
 نمودی کار پرگار از دو انگشت
 ز تشکیک وی اقلیدس برسان
 بروان کار بی مسطر عقد راست
 بر ایوان زحل بستی مقوس
 ز رشتی خام گشتی نرم فرسنگ
 بر اران طرح زیبا ساز کرد
 نمودی جمل در یک رویان
 نشدی از خامه لوح مستی ارا
 رر شخی اور و ان زنده شتی
 سبک سنگ گران از جا بریدی
 ز را بنوده سرای کرد بنیاد
 فضای خانهاتش گنج آمال
 موصل زابوس و علاج و دماش
 چو هفت از گنجی مثل ز ما

[illegible]

<p>ازان در دست دادن با... ازان در دست دادن با... ازان در دست دادن با...</p>	<p>چو شد خانه بد مصورت مهیا بهر نوبت که آن بت خانه را وید بی عاشق چو میند رود می جانان ازان حزن آتش او تازه گردد</p>	<p>ازان در دست دادن با... ازان در دست دادن با... ازان در دست دادن با...</p>
<p>یوسف شد فزون شوق ز درد مهر و گرانه نو جنبه شود زان نقش حزن شوق خوا اسیر دلغی اندازد گردد</p>	<p>چو شد خانه تمام از سوسو زمین راست از فرش جیرش قنادیل بپروند آوخت همه با سینه ها ساخت آغا دران عشرت گداز هر چیز و هر کس بی بی روح جانان گریخت است بدان شد تا که یوسف را بخواند سجودت با جانش عشق بازو ز لعل جانقرایش کام گیرد ولی اول جمال خود بسیار است نیز بود با نمودش احتیاجی سجودت کل بیست و نه مرتبه ز غار زنگ کل را تا کی داد ز وسمه ابروان را کار برد نقوش است موی خمرین را ز نیت آوخت مشکین گیسوان</p>	<p>ازان در دست دادن با... ازان در دست دادن با... ازان در دست دادن با...</p>
<p>خواجه نکی یوسف مر اسوی نخانه و التماس وصال نمودن بتر میش ز لیلی دست بخت جمال افزود از زین سر بر ریا حین بهر عطش در هم آمیخت سباط خرمی انداخت آغا نمی بایست الا یوسف و لب بچشم عاشق مشتاق زنت است بصده رخت و جامش نشاند بمیدان و عاشقش خوش نمازد نیز لعل کمرشش آرام گیرد وزان میل دل یو خود خواست ولی افزود زان خود را بود ولی از عقد شبنم خوشتر شد لطافت را نکو آواز کی داد طلال عید را قوس قزح ساخت گره در یکدگر زد مشکین چین را ز غنبر داوشتی ارغوان را</p>	<p>چو شد خانه تمام از سوسو زمین راست از فرش جیرش قنادیل بپروند آوخت همه با سینه ها ساخت آغا دران عشرت گداز هر چیز و هر کس بی بی روح جانان گریخت است بدان شد تا که یوسف را بخواند سجودت با جانش عشق بازو ز لعل جانقرایش کام گیرد ولی اول جمال خود بسیار است نیز بود با نمودش احتیاجی سجودت کل بیست و نه مرتبه ز غار زنگ کل را تا کی داد ز وسمه ابروان را کار برد نقوش است موی خمرین را ز نیت آوخت مشکین گیسوان</p>	<p>ازان در دست دادن با... ازان در دست دادن با... ازان در دست دادن با...</p>
<p>ازان در دست دادن با... ازان در دست دادن با... ازان در دست دادن با...</p>	<p>ازان در دست دادن با... ازان در دست دادن با... ازان در دست دادن با...</p>	<p>ازان در دست دادن با... ازان در دست دادن با... ازان در دست دادن با...</p>

سلا ز نیت آوخت آه یستی مهورت دارغوان کیت از نیت و مقام است

دردین درم
کون اولک دینا
نیت از تنی دینا
است و اصد اعظم
نهاد از تنی
از کوه مرصع جیب دوامان
خرامان میشدی ایمنه در دست
چو عکس روی خود دیدار مقابل
ز نقه خود درون گنج طرب کرد
بجست دجوی یوسف کسی نسا
در آمد ناگهان از در چو ماهی
دجودی از خواص آب و گل دور
از دیک لوله روشن چایینه
ز بخار اچودیده بروی افتاد
گر نقش دست کای با کوزه پیرت
بنام از دجی میگوید تو
به نیکو خند گهای تو باز م
سیاه چون شست با شمشیر
که خون مانون احسانت کم ساز
به نیرنگ و فسون کوه درون برد
ز زرین در چو داوادم گذارش
چو شد در بسته از لب هر کشاد
خستین گفت کای مقصود جانم
خیال خود بخوابم نمودی

بجولان آمد از ویسای
فروزان تیغ را بر خرمن شک
بصحن خانه طاقوس خرامان
خیال حسن خود با خود همی بست
عیار نقه خود دریافت کامل
نقصه او خریداری طلب کرد
پرستاران ز پیش و پس
عطار دشتی خورشید حاشی
جبین طلعتش نور سحر نور
وزین یک جرت هر سود است
ز شوش شعله گوی درنی افتاد
چراغ دیده اهل بصیرت
بهر احسان و لطف ارزنده
بطونت کردن فرازم
زمانی در سیات با شمشیر
که با شمشیر جهان گوید از ان
باول خانه زان تختش درون
نقص آسمی کرد استوارش
ز دل را از درون خود برد
که جان را بر تو مقصود می تمام
بطنی خواب از چشم بودی

بیت چین با نیراران باز نینی
نهاد از لعل سیراب و ز خشک
شد از کوه مرصع جیب دوامان
خرامان میشدی ایمنه در دست
چو عکس روی خود دیدار مقابل
ز نقه خود درون گنج طرب کرد
بجست دجوی یوسف کسی نسا
در آمد ناگهان از در چو ماهی
دجودی از خواص آب و گل دور
از دیک لوله روشن چایینه
ز بخار اچودیده بروی افتاد
گر نقش دست کای با کوزه پیرت
بنام از دجی میگوید تو
به نیکو خند گهای تو باز م
سیاه چون شست با شمشیر
که خون مانون احسانت کم ساز
به نیرنگ و فسون کوه درون برد
ز زرین در چو داوادم گذارش
چو شد در بسته از لب هر کشاد
خستین گفت کای مقصود جانم
خیال خود بخوابم نمودی

دینا
کون اولک دینا
نیت از تنی دینا
است و اصد اعظم
نهاد از تنی
از کوه مرصع جیب دوامان
خرامان میشدی ایمنه در دست
چو عکس روی خود دیدار مقابل
ز نقه خود درون گنج طرب کرد
بجست دجوی یوسف کسی نسا
در آمد ناگهان از در چو ماهی
دجودی از خواص آب و گل دور
از دیک لوله روشن چایینه
ز بخار اچودیده بروی افتاد
گر نقش دست کای با کوزه پیرت
بنام از دجی میگوید تو
به نیکو خند گهای تو باز م
سیاه چون شست با شمشیر
که خون مانون احسانت کم ساز
به نیرنگ و فسون کوه درون برد
ز زرین در چو داوادم گذارش
چو شد در بسته از لب هر کشاد
خستین گفت کای مقصود جانم
خیال خود بخوابم نمودی

نیت از تنی دینا
است و اصد اعظم
نهاد از تنی
از کوه مرصع جیب دوامان
خرامان میشدی ایمنه در دست
چو عکس روی خود دیدار مقابل
ز نقه خود درون گنج طرب کرد
بجست دجوی یوسف کسی نسا
در آمد ناگهان از در چو ماهی
دجودی از خواص آب و گل دور
از دیک لوله روشن چایینه
ز بخار اچودیده بروی افتاد
گر نقش دست کای با کوزه پیرت
بنام از دجی میگوید تو
به نیکو خند گهای تو باز م
سیاه چون شست با شمشیر
که خون مانون احسانت کم ساز
به نیرنگ و فسون کوه درون برد
ز زرین در چو داوادم گذارش
چو شد در بسته از لب هر کشاد
خستین گفت کای مقصود جانم
خیال خود بخوابم نمودی

نیت از تنی دینا
است و اصد اعظم
نهاد از تنی
از کوه مرصع جیب دوامان
خرامان میشدی ایمنه در دست
چو عکس روی خود دیدار مقابل
ز نقه خود درون گنج طرب کرد
بجست دجوی یوسف کسی نسا
در آمد ناگهان از در چو ماهی
دجودی از خواص آب و گل دور
از دیک لوله روشن چایینه
ز بخار اچودیده بروی افتاد
گر نقش دست کای با کوزه پیرت
بنام از دجی میگوید تو
به نیکو خند گهای تو باز م
سیاه چون شست با شمشیر
که خون مانون احسانت کم ساز
به نیرنگ و فسون کوه درون برد
ز زرین در چو داوادم گذارش
چو شد در بسته از لب هر کشاد
خستین گفت کای مقصود جانم
خیال خود بخوابم نمودی

بشیرین گنجهای دلیز پرش
 بیالای سریر افکنده خود را
 کجای گنج خردی من نظر کن
 اگر جو رشید رویی به بیند
 مرا تا کی درین سخت پسندی
 بدینسان دزدل بسیار میکرد
 ولی یوسف نظر بر خویش میداد
 بفروش خانه سرافکنده در پیش
 ز دیار حیرانکننده بستر
 از آن صورت روان طرف نظر کرد
 ماگرد در را گردیدار را میر
 سرخ خود در خدای آسمان کرد
 فرو بخش میل از آن سوی زینجا
 زینجا زان نظر شد تازه امید
 بامه زانکه وزاری در آمد
 که ای خود کام کام روا کن
 منم تشنه تو آب زندگانی
 چنانم از تو دوزخی گنج نیاب
 ز دواغت ساهار تو تاب بودم
 مرا زین بیشتر در تاب مگذار
 بخت آن خدای بر تو سوگند

خرامان برد تا پای سیریش
 باب دید که گفت انس و قدر را
 چشم لطف سوی من نظر کن
 چو ماه از خرمین خوشه چینه
 که چشم رحمت از دیم به نیدی
 بویوسف شوق دل انظار میکرد
 ز بیم قفسه سرد پیش میداشت
 مصور دیده با او صورت خویش
 گرفته یک دگر را تنگ در بر
 نظرگاه خود از جای دگر کرد
 بهم خسته دو گل خسار را دید
 بسقت اندر تماشائی همان کرد
 نظر بکشت در بروی زنجبیا
 که تابد بروی آن تابنده خورشید
 ز چشم ددل بخوبیاری را آمد
 بوصل خویش در دم را دوایان
 منم کشته توجان جاو دایه
 که باشد کشته بجان تشنه بی آب
 ز شوقت بخور و در خواب بودم
 چنینم بخور و در خواب گداز
 که باشد بر خداوندان خداوند

[illegible]

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

نظر بر روی او است
 پندار نویز زلف او نیست
 بیل از آنرا از این می
 است و نشسته و در آن
 بجز غنی خایل و غنی نیست
 بجز غنی خایل و غنی نیست

<p>باین خوبی که در عارض نهاد که دارد ماه را سر بر غنیت سر و خور بر قندری که داری به قلاب کند گیسوی تو بدی با پوشش سر و جاذبه بان شکر که میخوانی در هاش شیرین خنده ات از غنچه باده گرم از سوز فراغت گرفتاری هر از اندوهم از باستغاث از بود و نبودم ز کار مشکلم این عقده بکشی هوای بوی از بلع تو دارم بیوی رونق باغ دلم شو بخش از خوان صلح تو جام مکن در خوان نهادن هیچ نصیب ز جان دادن درین محکم مان که ناید با تو کس را از بری یاد مزن بر شیشه معصومیم سنگ مسوز از آتش شهوت تم را برده نه چون درو نهاده و روت ز برق نور او خورشید تاب است</p>	<p>باین حسن چاکمیری که دادت باین توری که تا بد از جلیت با بروی گانداری که داری بجواب کمان ابرو تو بجای دهم کس مردم فریت باین موی که میگوی میانش بیشکین نقطه ات بر روی گلنگ باب دیده من ز اشتیاق چو مانی که زیر کوه هم از دوی باستغاث عشق بر وجودم که بر حال من میدل خجای بدل عریض تاداع تو دارم ز بانی هر دم دلغ دلم شو ز خط و وصل تو بس نا تو اغم ز تو ای غلج هر ماز من شیر مرا از شیر خور ماقوت جان ده چو ایش داد یوسف کای پر یار بیکر او ز با من کار را تنگ مکن تر زاب عصیان دامنم را بان چون که چو نه صورت او است ز جود او در گردن جاب است</p>	<p>باین حسن چاکمیری که دادت باین توری که تا بد از جلیت با بروی گانداری که داری بجواب کمان ابرو تو بجای دهم کس مردم فریت باین موی که میگوی میانش بیشکین نقطه ات بر روی گلنگ باب دیده من ز اشتیاق چو مانی که زیر کوه هم از دوی باستغاث عشق بر وجودم که بر حال من میدل خجای بدل عریض تاداع تو دارم ز بانی هر دم دلغ دلم شو ز خط و وصل تو بس نا تو اغم ز تو ای غلج هر ماز من شیر مرا از شیر خور ماقوت جان ده چو ایش داد یوسف کای پر یار بیکر او ز با من کار را تنگ مکن تر زاب عصیان دامنم را بان چون که چو نه صورت او است ز جود او در گردن جاب است</p>
---	--	--

باین حسن چاکمیری که دادت
باین توری که تا بد از جلیت
با بروی گانداری که داری
بجواب کمان ابرو تو
بجای دهم کس مردم فریت
باین موی که میگوی میانش
بیشکین نقطه ات بر روی گلنگ
باب دیده من ز اشتیاق
چو مانی که زیر کوه هم از دوی
باستغاث عشق بر وجودم
که بر حال من میدل خجای
بدل عریض تاداع تو دارم
ز بانی هر دم دلغ دلم شو
ز خط و وصل تو بس نا تو اغم
ز تو ای غلج هر ماز من شیر
مرا از شیر خور ماقوت جان ده
چو ایش داد یوسف کای پر یار
بیکر او ز با من کار را تنگ
مکن تر زاب عصیان دامنم را
بان چون که چو نه صورت او است
ز جود او در گردن جاب است

باین حسن چاکمیری که دادت
باین توری که تا بد از جلیت
با بروی گانداری که داری
بجواب کمان ابرو تو
بجای دهم کس مردم فریت
باین موی که میگوی میانش
بیشکین نقطه ات بر روی گلنگ
باب دیده من ز اشتیاق
چو مانی که زیر کوه هم از دوی
باستغاث عشق بر وجودم
که بر حال من میدل خجای
بدل عریض تاداع تو دارم
ز بانی هر دم دلغ دلم شو
ز خط و وصل تو بس نا تو اغم
ز تو ای غلج هر ماز من شیر
مرا از شیر خور ماقوت جان ده
چو ایش داد یوسف کای پر یار
بیکر او ز با من کار را تنگ
مکن تر زاب عصیان دامنم را
بان چون که چو نه صورت او است
ز جود او در گردن جاب است

ای نایابانی از کمالی در این عالم
مردان به طاعتی را به
چاک دیده را به چون
از اهل کشته و زخمی
از دنیا کردن این
مصدی در این
ای نایابانی از کمالی در این عالم

که بخت بد زنگی وصل من شد ز جام بخودی مشا رستم گر بزان شد ز خدای گری بر روی شنگی در بر آورد برون نه نهاده یاد و رسیدم جو گل افتاد در پیرش چاک کنده قول مرا روشن بیانی گنی بکند محبوسش بر بنیان نهی دردی که سازد در دمانش که گرد عجزی مرد دیگران را نه بر جا دید دیگر خوشین را زبان را ساخت شمشیر بی سبوح تو شد خالی دود ز شمشیر ساختم عالی کجاست کنز آن را بر ستار تو کردم صفایش زان گوش تو شد مردم رنج دولی در هیچ کارت عفاک اندر چه بود اینک کردی خرا حسان اهل احسان را کجاست بکار غنمی طغیان نمودی نک خوروی ملک انرا شکستی	جودت او در پیش آن باز نمودند من از خراب گران بیدار شدم بر ایسان کشته از بیداری من رج از شرم گمی سودی در آورد شستمان از قهای او دیدم گرفتم دامنش راجست و چالاک کشته ده چاک پیر اسن دهان کیون آن به که همچون پندران و یا خود بر تن و اندام پاکش سندی بروی این رنج گران غیر از روی چو پند این سخن را دشمن گشت از طریق استغاث به یوسف گفت چون گشتم گهر سنج بهر زندی گزیدم بعد از انت ز اینجا را بود او دار تو کردم علا بان جلفه در گوش تو گشتم بایل خویش دادم اجنارت به دستور زرد بود اینک کردی کی چو پند درین دیر بر آفت تو احسان دیدی نظر آن نمودی ز گوی حق نگاری نهستی	ای نایابانی از کمالی در این عالم مردان به طاعتی را به چاک دیده را به چون از اهل کشته و زخمی از دنیا کردن این مصدی در این ای نایابانی از کمالی در این عالم مردان به طاعتی را به چاک دیده را به چون از اهل کشته و زخمی از دنیا کردن این مصدی در این ای نایابانی از کمالی در این عالم
--	---	--

ای نایابانی از کمالی در این عالم
مردان به طاعتی را به
چاک دیده را به چون
از اهل کشته و زخمی
از دنیا کردن این
مصدی در این
ای نایابانی از کمالی در این عالم
مردان به طاعتی را به
چاک دیده را به چون
از اهل کشته و زخمی
از دنیا کردن این
مصدی در این
ای نایابانی از کمالی در این عالم

<p>بکیده زن بود دانا گرفتار زن مکاره خود هرگز نمیداد زنجبت روی در دیوار نشین نشو زخرف ناخوش نامد خوشتر بهر کس گفتن این را نمیداد کردش گشت بر پایگی تو که باشد پرده پوشش پرده دور بخوشخوی سهر شد در زربان نکو خوی خوش است اما خیزد ز خوشخوی به بد گوئی رسد کار که افتد رخ و رسد غمور سیاه</p>	<p>غریزان را کند کید ز ناخوار ز نکر زن کیسه عاجز مباد بر وزین پس با سقا نشین ز گرم کن سنگامه خویش توای یوسف زبان زنگار و چند همین پس در سخن چالاک تو قدم از راه غمناهی بدر غریزان گفت و بیرون شد رخا سجده گشت است اما چندین چوم دازن بخوشخوی گشت باز کمن در کار زن چندان جهلور</p>	<p>عزیزان را کند کید ز ناخوار ز نکر زن کیسه عاجز مباد بر وزین پس با سقا نشین ز گرم کن سنگامه خویش توای یوسف زبان زنگار و چند همین پس در سخن چالاک تو قدم از راه غمناهی بدر غریزان گفت و بیرون شد رخا سجده گشت است اما چندین چوم دازن بخوشخوی گشت باز کمن در کار زن چندان جهلور</p>
<p>خوشتر سوامی گوی ملامت دزین غوغا بلند آواز ه گردد ملامت صیقل زنگار عشق است بود کامل تان را تا زیاده شود زان تا زیاده سیر او نیز جهانی نشد لطیفش بلبل آواز ملامت را حواصت گاه گشتند</p>	<p>زبان طعنت اندن زان مهر بر لیحا در بازه عشق یوسف</p>	<p>زبان طعنت اندن زان مهر بر لیحا در بازه عشق یوسف</p>
<p>خوشتر سوامی گوی ملامت دزین غوغا بلند آواز ه گردد ملامت صیقل زنگار عشق است بود کامل تان را تا زیاده شود زان تا زیاده سیر او نیز جهانی نشد لطیفش بلبل آواز ملامت را حواصت گاه گشتند</p>	<p>خوشتر سوامی گوی ملامت دزین غوغا بلند آواز ه گردد ملامت صیقل زنگار عشق است بود کامل تان را تا زیاده شود زان تا زیاده سیر او نیز جهانی نشد لطیفش بلبل آواز ملامت را حواصت گاه گشتند</p>	<p>خوشتر سوامی گوی ملامت دزین غوغا بلند آواز ه گردد ملامت صیقل زنگار عشق است بود کامل تان را تا زیاده شود زان تا زیاده سیر او نیز جهانی نشد لطیفش بلبل آواز ملامت را حواصت گاه گشتند</p>

فردی که در این دنیا
بسیار از دنیا بزرگوار
است و در دنیا بزرگوار
است و در دنیا بزرگوار

فردی که در این دنیا
بسیار از دنیا بزرگوار
است و در دنیا بزرگوار
است و در دنیا بزرگوار

فردی که در این دنیا
بسیار از دنیا بزرگوار
است و در دنیا بزرگوار
است و در دنیا بزرگوار

فردی که در این دنیا
بسیار از دنیا بزرگوار
است و در دنیا بزرگوار
است و در دنیا بزرگوار

طعامش قوت جسم قوت جان
ز مرغ آورده حاضر با جامی
ز آب شکر زندان مغز با دام
بنای مهر جانش بود شیرین
ز باران شست زربالوده قند
نداده و در بان لوزینه را جا
بخشوش نام بدنته بر زبانها
کز آب آمد بردن انسان سدر
سبدها باغبان پرورده آرزو
بخدمت همچو طاهسان خرامان
بمسندهای زربین خوش نشسته
ز هر کار آنچه می شایست کردند
ز لیل شکر گویان مرغ خوانان
ترنج کز لکلی بدست هر زن
بدگر کف ترنجی سادی انگیز
بی صفریان در میان نافع
بزم نیکویی بالاشنان
بطعن عشق عبرانی غلامم
بدیدارش مرا معذور دارم
بدین اندیشه کردم ره خویش
بجز او نیست دارا آرزوی

لطیم و بوی خوش زان کاسه خوان
درد از خوردنیا هر چه خواهی
بی حلوایش داده نیکوان دام
ز تخمه تخمه حلوای رنگین
برای زرش در صحن دی نقشه
در بان تنگان بلبلای شکر خا
چو گشته کامجو لوزینه را نه
بگردیده هیچ نادرین تصور
ز تازده میوهای ترد نیاب
ردان هر سو کثیران و غلامان
بر پر دیان مصری حلقه بستند
ز هر خوان آنچه می بایست خوردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان
نهاده از طبع خلیت ساز بر فن
یک کف کز لکلی در کار خود شمر
ترنج ترند و صفرا فاق
برایشان گفت پس ای نازنین
چرا دارید زمینیان بیخ کاهم
اگر دین زوی پر نور دارید
اجازت کرد بود آرم بر خویش
همه گفته که هر گشت گوی

فردی که در این دنیا
بسیار از دنیا بزرگوار
است و در دنیا بزرگوار
است و در دنیا بزرگوار

فردی که در این دنیا
بسیار از دنیا بزرگوار
است و در دنیا بزرگوار
است و در دنیا بزرگوار

فردی که در این دنیا
بسیار از دنیا بزرگوار
است و در دنیا بزرگوار
است و در دنیا بزرگوار

فردی که در این دنیا
بسیار از دنیا بزرگوار
است و در دنیا بزرگوار
است و در دنیا بزرگوار

فردی که در این دنیا
بسیار از دنیا بزرگوار
است و در دنیا بزرگوار
است و در دنیا بزرگوار

فردی که در این دنیا
بسیار از دنیا بزرگوار
است و در دنیا بزرگوار
است و در دنیا بزرگوار

خوشنم که بیاورده ای جگر
خوشنم که بیاورده ای جگر

خوشنم که بیاورده ای جگر
خوشنم که بیاورده ای جگر

خوشنم که بیاورده ای جگر
خوشنم که بیاورده ای جگر

خوشنم که بیاورده ای جگر
خوشنم که بیاورده ای جگر

بفرمانا برون آید خرامان
که ما از جان و دل مشتاق اویم
ترنجی که تو اکنون برده باشی
بریدن بی ترس نیکو نیاید
زینجا دایره اسوسین بشاد
بریدن نه پاک در پای تو افتم
بود غمی نه دل تکیه گاه است
بقول دایره یوسف بر نیام
بیامی درینجا سوسو او شده
نیز آری گفت کای نور و دیده
ز خود کردی سخت امیدوارم
شدم رسوایان مردم از تو
اگر قسم اینکه در پیش تو خواهم
یده از خوار می بی اعتباری
دل ریشم نک خوار نشد
یده رود و فاداریم شک را
شده از افغان افنون گر گرم
بی ترس او چون باد بر خات
فردا در بخت کیسوی مغیر
تو پذیری که بود از مشک مای
سپاسش را که با من مهری کرد

کنده بر فرق ما از ناز دامان
رخش ندیده از عشاق اویم
بی صفایان و آبرو صفر است
نمی برد کسی تا او نیاید
که بگذر سوسو ما از سرو آزاد
به پیش قدر عسائی تو افتم
بیا تا دیده گرد در شربت
جو گل افسون از خوش بر نیام
دران کاشانه نهر انوی او شده
تمسای دل بخت رسید ه
نبو میدی فتاد آخرت ارم
قادم بر زبان مردم از تو
نبرد یک تو بس اعتبارم
ز خاتونان مهم شرمیاری
نمک ریزی بران کار بست
نگه میدار حق این نمک را
دل یوسف به بیرون درن نرم
جو سزار حله سهرش بیار است
به پیش جلالت چون غنبر تر
کشیده خویش را بر سره زاری
ز زرین منطقه زیور گری کرد

خوشنم که بیاورده ای جگر
خوشنم که بیاورده ای جگر

خوشنم که بیاورده ای جگر
خوشنم که بیاورده ای جگر

خوشنم که بیاورده ای جگر
خوشنم که بیاورده ای جگر

خوشنم که بیاورده ای جگر
خوشنم که بیاورده ای جگر

<p>شده حال زبون شنگان لال حال یوسفی را شاید حال بدشنگان چون چو چو لال سبکی حال صفات لال شنگان صفات الیه دش حال چو چو بیت است</p>	<p>کسی که در دوش یک چند ارام بسا کفها که از تو تش بریدند ز عقل و صبر و هوش دل بریده از آن مجلس ز فتنه جان سپردند ز عشق آن پری یوازه کشیدند و گر روی خردمندی ندیدند ولی با سوز و درد عشق و مساند فاده مرغ دل در دام یوسف تقدیر خود نصیبی که از تو یکی را رستن از پندار هستی یکی را لال ماندن و خیالش کز آن می بهره اش بی بهره ای</p>	<p>مگر دود مرغ و شنی خبر بدان رام زبان مصر چون دلش بریدند گردی زبان زبان کف بریده زین عشق یوسف جان نبردند گردی از تو و بیگانه گشتند بر همه یا و سر سرون و دندند گردی می برند آخر تجو د باز ز لیخا و ارمش از جام یوسف جمال یوسف آمدن می از یکی را بهره مخموری و سستی یکی را جان فتنه و بر جانش نیاید پند آن بی بهره بخشود</p>	<p>چو کال را بود جوئنده بسیار چو یک عاشق شود مفتون یاری ز تندرستش سوزش در دل چو شد حال یوسف شنگان لال ز لیخا را از آن سوزد گشتند بدیشان گفت یوسف ز اچو دیدند</p>
<p>شده حال زبون شنگان لال حال یوسفی را شاید حال بدشنگان چون چو چو لال سبکی حال صفات لال شنگان صفات الیه دش حال چو چو بیت است</p>	<p>کسی که در دوش یک چند ارام بسا کفها که از تو تش بریدند ز عقل و صبر و هوش دل بریده از آن مجلس ز فتنه جان سپردند ز عشق آن پری یوازه کشیدند و گر روی خردمندی ندیدند ولی با سوز و درد عشق و مساند فاده مرغ دل در دام یوسف تقدیر خود نصیبی که از تو یکی را رستن از پندار هستی یکی را لال ماندن و خیالش کز آن می بهره اش بی بهره ای</p>	<p>مگر دود مرغ و شنی خبر بدان رام زبان مصر چون دلش بریدند گردی زبان زبان کف بریده زین عشق یوسف جان نبردند گردی از تو و بیگانه گشتند بر همه یا و سر سرون و دندند گردی می برند آخر تجو د باز ز لیخا و ارمش از جام یوسف جمال یوسف آمدن می از یکی را بهره مخموری و سستی یکی را جان فتنه و بر جانش نیاید پند آن بی بهره بخشود</p>	<p>چو کال را بود جوئنده بسیار چو یک عاشق شود مفتون یاری ز تندرستش سوزش در دل چو شد حال یوسف شنگان لال ز لیخا را از آن سوزد گشتند بدیشان گفت یوسف ز اچو دیدند</p>

نهادی بند بر دل از دوش
 بدینسان هر دوش از نوغی بود
 چه قدر غمت دیدار شناخت
 پشمان شد ولی سودی نمود
 ولی صبر از جان بدو چون توانمزد
 بلاک عاشق از جانان چه آیت
 چو افتد عقد صحبت در میان
 و اگر پیوسته صحبت در میان نیست
 به تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد
 سپهر خود برد و دیواری زد
 بام قصر می شد با سببان و ار
 طباب از کیسوی شترنگ میکرد
 خلاصی از جفای دهر می جست
 نه بر چیزی که کم یا بیش میخواست
 همی بوسید واید دست و بایش
 که از جانان مرتب باد کلامت
 بیات انجمن باد از جدائی
 ز نانی با خود آغی این بخودی چید
 دل بار از غم خون میسکنی تو
 ز سر نه نشینو کهستم پیر آن کار
 غریبیری فادی در تب و تاب

زخون دیده دادی نگار
زهر خیزی جدا در مانی بود
بدایغ دوری از دیده ارکید
بفرار صیر بهودی نبودش
یکی از دل بهر ابر سرون تو انگر
به شخصه ای که بعد از آشنایت
بود فرقت عذاب جامدانه
جدای ناخوش است اما جان
به نیکی چون نشد میل بدی کرد
بسینه خخر خواستگار می زد
کز آنجا انگنه خود را انگونار
بدان راه نفس را تنگ میکرد
ز شربت دار جام زهر جی شست
همه اسباب مرگ خویش منجوش
همگفت از صمیم دل دعایش
ز فعلی او لبالب باد جاست
که هرگز ناید یاد از جدای
خردمندی گزین ناخردی چند
که کرد است ایله اکنون میغنی تو
شکیبایی بود به بر این کار
برین آتش بریز از ابر صیراب

[illegible][illegible]

خوشتر از خوشتر
است در ادا زان که
خود را در آتش نهد
و در آتش نهد

خوشتر از خوشتر هر شش انگاره
در اتم سزگون از روزن او
نزار آن رشک دارم بر زمین
شود از گرد و دانه اش معطر
سخن کوتاه تاش کارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد
چو آمد شب در گذر حیل اندیش
شش این بود روزان بر آن
شب زندان شد ز اجاره کرد
بنودی چکه خالی ازین کار
خان یوسف بخاطر خانه کردش
ز نسب در یاد او گم کرد خود را
کیران گریه میزد اندیش او از
بگفتی با کیران گاه بیگاه
بگفتا از من آگاهی میجوید
ز صبا نیدن اول با خود آیم
دل من هست باز ندانی من
بجای هر که آن ماه گردد
بگشت از حال خود روز خراش
ز خوشتر بر زمین در دیده کس
بگشت از دست او ستاد بکست

خوشتر از خوشتر
است در ادا زان که
خود را در آتش نهد
و در آتش نهد

تم چون دزد کرد پاره پاره
به پیش آفتاب روشن او
که بجز آمد بدات ناز مینی
ز موی غبار افشاش معبر
گرفتار شیش آن گفتار این بود
درین اندوه روزش تاش آمد
که گریه پیش آیین شب پیش
که زندان بود جای آن لاف
بر روز از غره اش نگراره کرد
گهی دیوار دیدی گاه دیدار
که از جان جهان بگانه کردش
بشست از لوح خاطرنیک ویدار
نمی آمد بحال خوشتر باز
که من هرگز نباشم از خود آگاه
بخیانیدم اول پس بگویند
وزان پس گوش شنیدیم
از انت ایمنه حیرت من
کجا از دیگری آگاه گردد
ز خشم شتر افتاد احتیاجش
نیامد غیر یوسف و یوسف و پس
بلور خاک نقش ایمنه را بست

خوشتر از خوشتر
است در ادا زان که
خود را در آتش نهد
و در آتش نهد

خوشتر از خوشتر
است در ادا زان که
خود را در آتش نهد
و در آتش نهد

خوشتر از خوشتر
است در ادا زان که
خود را در آتش نهد
و در آتش نهد

<p>فردین از او باز در میان خان از او باز در میان خان از او</p>	<p>باز در میان خان از او باز در میان خان از او باز در میان خان از او</p>	<p>باز در میان خان از او باز در میان خان از او باز در میان خان از او</p>
<p>که بیرون نامش از یوسف خرد نیم آشنای یاب از خویش که گنجش خاند و دیگر سی را نه بیند یکسر مو خالی از دی نه صلی باشدش با کس خجلی ز کوی او هوا سهارت غده نه کیر پیش غیر از عشق کاری و گر جوید مراد از یار جوید ز بود خود بیرون آید خامی بد و تلخانه سر بیرون آبی نه از دولت بود خندان گران قدم در دولت آباد عدم نه مباش امروز هم کانت سودت کزین سود انبالی سود خود را</p>	<p>جنان از دست بر بودن که خوشش انکس کورهای یاب از خویش کنه در دل جان جا دلبری در آید همچو جانش در رنگ دینی نه لوی باشدش از خود نرنگی نه دل در تلخ و نی در تحت بند نیاز خوشین را در بشاری که گوید سخن یار گوید سخن آید در خجلی آرد نه خامی تو هم جامی تمام از خود بیرون چو دایم راه دولتخانه دانی ازین جای گران جانان قدم نه سودی و زیانی زان نبوت مچو اندر خودی به خود خود را</p>	<p>باز در میان خان از او باز در میان خان از او باز در میان خان از او</p>
<p>در شرح احسانهای یوسف بر اهل زندان و می خواب مقربان با دوست ایست ترا که ویرایش هصر یاد کنند</p>	<p>ز مادر هر که دو لکنند ز اید بخارستان رود گلزار گردد چو ابرار بگذر در برشته گشتی چو بادار در رود تازه باغی</p>	<p>باز در میان خان از او باز در میان خان از او باز در میان خان از او</p>
<p>فرغ دولت طاعت زواید گل از وی ناف تا تار گردد شود از مذهبش خرم هشتی فوز و از رخ هر گل چراغی</p>	<p>باز در میان خان از او باز در میان خان از او باز در میان خان از او</p>	<p>باز در میان خان از او باز در میان خان از او باز در میان خان از او</p>
<p>باز در میان خان از او باز در میان خان از او باز در میان خان از او</p>	<p>باز در میان خان از او باز در میان خان از او باز در میان خان از او</p>	<p>باز در میان خان از او باز در میان خان از او باز در میان خان از او</p>

بزمندان گردید خرم و شاد
چو زندان برگرفتاران زندان
همه از مقدم او شاد گشتند
بگردن غلشان شد طوق اقبال
اگر بزمی بی بیار گشتی
مگر بستی بی بیار داریش
و اگر بیار گرفتاری شدی تنگ
کشته ده روزه شدی در ارضاجو
و اگر بیار غلشت شدی تلخ
تیر در داران کلبه زر گشتی
و اگر خوابی بدیدی نیک بختی
بشنیدی از لبش بفرخواست
دو کس از محراب شاه آن بوم
بزمندان هر کس بودند همراز
یک شب هر یکی دیدند خوابی
یکی را خفته خواب از بختش
دیگری بفرمان زیشان نهان بود
بویوسف خوابهای خود بختند
یکی را که حال از او داده اند
چو آن مردی که سوی شاه میرفت
چو رود سوی شاه میزدن کرد

کند زندانیان را از غم آزاد
شمار دیدار یوسف باغ خندان
ز بند درد و غم از او گشتند
بیار بختشان و خنده خندان
اشیر تخت و تبار گشتی
خلاصی دادی از تبار خویش
سوی تیر کارش کردی آنگ
ز تنگی در کشاد او ریش روی
ز ناداری نمودی غره اش سخی
ز عیش قفل تنگی بر شکستی
مگر دایمال افتاده رختی
بخشگی آمدی خورش ز گرداب
ز خلوت گاه قرین گشته محرم
در آن ماتم کده با او هم آواز
دوران در جان شان فادایابی
یکی را بخت از قطع حیاتش
از آن بر جان شان یار گران بود
جواب خوابهای خود شتافتند
یکی را بر در شه بار دادند
بمسند گاه غم و جاه میرفت
با دیوسف اشارت ایچین کرد

باز خندان گردید خرم و شاد
چو زندان برگرفتاران زندان
همه از مقدم او شاد گشتند
بگردن غلشان شد طوق اقبال
اگر بزمی بی بیار گشتی
مگر بستی بی بیار داریش
و اگر بیار گرفتاری شدی تنگ
کشته ده روزه شدی در ارضاجو
و اگر بیار غلشت شدی تلخ
تیر در داران کلبه زر گشتی
و اگر خوابی بدیدی نیک بختی
بشنیدی از لبش بفرخواست
دو کس از محراب شاه آن بوم
بزمندان هر کس بودند همراز
یک شب هر یکی دیدند خوابی
یکی را خفته خواب از بختش
دیگری بفرمان زیشان نهان بود
بویوسف خوابهای خود بختند
یکی را که حال از او داده اند
چو آن مردی که سوی شاه میرفت
چو رود سوی شاه میزدن کرد

باز خندان گردید خرم و شاد
چو زندان برگرفتاران زندان
همه از مقدم او شاد گشتند
بگردن غلشان شد طوق اقبال
اگر بزمی بی بیار گشتی
مگر بستی بی بیار داریش
و اگر بیار گرفتاری شدی تنگ
کشته ده روزه شدی در ارضاجو
و اگر بیار غلشت شدی تلخ
تیر در داران کلبه زر گشتی
و اگر خوابی بدیدی نیک بختی
بشنیدی از لبش بفرخواست
دو کس از محراب شاه آن بوم
بزمندان هر کس بودند همراز
یک شب هر یکی دیدند خوابی
یکی را خفته خواب از بختش
دیگری بفرمان زیشان نهان بود
بویوسف خوابهای خود بختند
یکی را که حال از او داده اند
چو آن مردی که سوی شاه میرفت
چو رود سوی شاه میزدن کرد

باز خندان گردید خرم و شاد
چو زندان برگرفتاران زندان
همه از مقدم او شاد گشتند
بگردن غلشان شد طوق اقبال
اگر بزمی بی بیار گشتی
مگر بستی بی بیار داریش
و اگر بیار گرفتاری شدی تنگ
کشته ده روزه شدی در ارضاجو
و اگر بیار غلشت شدی تلخ
تیر در داران کلبه زر گشتی
و اگر خوابی بدیدی نیک بختی
بشنیدی از لبش بفرخواست
دو کس از محراب شاه آن بوم
بزمندان هر کس بودند همراز
یک شب هر یکی دیدند خوابی
یکی را خفته خواب از بختش
دیگری بفرمان زیشان نهان بود
بویوسف خوابهای خود بختند
یکی را که حال از او داده اند
چو آن مردی که سوی شاه میرفت
چو رود سوی شاه میزدن کرد

در آن زمان که یوسف را از قاهره می بردند
و در راه بودند که در آن روز
در آن روز که یوسف را از قاهره می بردند
و در راه بودند که در آن روز

به پیشش فرصت گفتار یابی
کز آن یاد آوری و از بری سود
ز عدل است و در میان بی نصیبی
که هست این از طریق عدل و دور
می از قرابه قرب نهشتا
که بر خاطر نیاید چید سانش
بزدان بلا محبوسی آورد
بصدور غم مشبوقی نشیند
برین این دانش کم پسندد
ز برکتش بگسلاند خوی اود را
بغیر خویش محتاجش نخواهد
اسیر دام خویشش خواهد بوس

که چون در صحبت شد بار یابی
در ادب پیش یاد آوری رود
بگویی است در زندان عیری
چونش بگینه پسند رنجور
چو خورد آن بهره مند از دولت
چنان رفت آن وصیت اخلاص
تهال و عده اش یابوسی آورد
بلی از آنکه ایند بر گزمیند
ره اسباب بر رویش به بند
تا بدو سویی خود روی اود را
بدست غیر تاراجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن گیر

در آن روز که یوسف را از قاهره می بردند
و در راه بودند که در آن روز
در آن روز که یوسف را از قاهره می بردند
و در راه بودند که در آن روز

در آن روز که یوسف را از قاهره می بردند
و در راه بودند که در آن روز
در آن روز که یوسف را از قاهره می بردند
و در راه بودند که در آن روز

طلب که دن پادشاه مصر حضرت یوسف را برای تعبیر خواب

بر در راه کنارش ناپدید است
پیشش کوشش فکر و نظر هیچ
بفحش هیچ صانع را گمان
و دیت در کشادش هر راوی
برید از رشته تدبیر میروند
که باشد در نوایب تیکه گاهانی

بش قلی که ناپید اکلید است
بود چون کار و ایام در روح
ز ناگه دست صغی از میانی
پدید آید ز غیب از آنکس دی
چو یوسف دل ز حلیتهای خود کند
بجز ایند و نماند آن را بنایابی

در آن روز که یوسف را از قاهره می بردند
و در راه بودند که در آن روز
در آن روز که یوسف را از قاهره می بردند
و در راه بودند که در آن روز

در آن روز که یوسف را از قاهره می بردند
و در راه بودند که در آن روز
در آن روز که یوسف را از قاهره می بردند
و در راه بودند که در آن روز

در آن روز که یوسف را از قاهره می بردند
و در راه بودند که در آن روز
در آن روز که یوسف را از قاهره می بردند
و در راه بودند که در آن روز

سلطان
نور محمد بن سلطان
مصر الکفره اندک اول
علی بن ابی طالب علیه السلام

ز چندار خودی و بخودی رست
شبی سلطان مصر آن شاه پید
همه بسیار خوب و سخت و تبه
وزان بس مفت دیگر در پیر
در آن مفت تختین دی کرد
بدستیان شیر و خرم مفت خوشه
برآمد از عقب مفت و گشت
چو سلطان بامداد خواب بر
همه گفتند کاین خواب محال است
یو حکیم عقل تعبیری نداشت
چو اغردی که از یوسف خبر داشت
که در زندان جای یون جوانی است
بود بیدار در تعبیر خواب
یا اگر گوئی بروی کتایم این راز
نگفتا از آن خوابی چیست از من
نمراختم خود زان لحظه گوار است
روان شد جانب زندان چو آمد
گفتا گاه و خوشه سرد و سالنه
چو باشد خوشه سبز و گاه و قره
تختین سباهای مهنگار نه
چو باشد خوشه خشک گاه و لاغر

نور محمد بن سلطان
مصر الکفره اندک اول
علی بن ابی طالب علیه السلام

گر قش فیض فضل از دی دست
خوابش مفت گاه و آمد بیدار
نخوبی و خوشی از یکدیگر به
پدید آمد سر استیلا و غر
نشان سیره آن رایال خورد
که دل زان قوت بردی دیده
بر آن مجید و کردش سر شنگ
زیر پیر بیدار دل تعبیر آن خواست
فرام کرده و هم و خیال است
سجرا و اوضاع تدبیری نداشت
ز روی کار یوسف برده برداشت
که در حل و قایل خرده دانی است
دش غواص این بکر گریاب
وزر تعبیر خواب اورم باز
چه بهتر گور را از خیم روشن
که از دانستن این برادر دور است
یوسف حال خواب شب بیان کرد
باوصاف خودش و صاحب حاله
بود از خوبی سالت خبر ده
بود باران و آب گشت روانه
بود از سال تنگ قصه اور

نور محمد بن سلطان
مصر الکفره اندک اول
علی بن ابی طالب علیه السلام

نور محمد بن سلطان
مصر الکفره اندک اول
علی بن ابی طالب علیه السلام

نور محمد بن سلطان
مصر الکفره اندک اول
علی بن ابی طالب علیه السلام

در آن غایت نام از من
مرا به گزینم قبح خزان
جوانم در این سخن چون گفت بان
که پیش شاه یکسر جمع کردند
چو ره که دهند پیش آن جمع
کز آن شیخ حرم جان چه دیدند
ز روش در بهار ذیابغ بودید
بستی کا زار باشد بر تشنگ
کلگی تشنگیت تاب باوشیک
ز زمان گفتند کاشی هجران سخت
ز یوسف ما بجز باکی ندیدیم
نباشد در صید گوهر خیال پاک
ز نیلای تو بود اینجا شسته
ز دهستانهای پنهان زیر پرده
ز رخ آستین از جان علم زو
بی جرم خویش کوه اقرار مطلق
بکفایت یوسف را گشایی
سخت اورا بوصل خویش خواندم
بر نمان از استبهای من افتاد
غم من چون گذشت از صغایت
چنانی که رسید اورا ز چاقی

بجز صدق و امانت نامدار من
که باشم و در فراش خانه جان
زبان مصر را که دهن آگاه
همه پروانه آن شمع گر دهن
زبان آتشین بکند و چون شمع
که بروی تیغ بدیاری کشیدند
چاره سوزی زندانش نبود
کی از دانا رسد بر گردش غل
بیایش چون بند جراب زنجیر
تو خنجره شرم تلخ و دم تحت
بجز غر و شرفاکی ندیدیم
که بود از همت آخا جانان پاک
زبان از کذب و جان را کیدتر
بر ریاضتهای عشقش پاک کرده
چو صبح راستی از صدق دم زد
بر آمد زده ای حصص الحق
ستم در عشق او کم کرده را می
چو کام من نداد از پیش راندم
در آن غمها زخمهای من افتاد
بجانش کرد حال من سرایت
کنون واجب بود او را تلافی

در آن خجیات نام از من
 مرا به گزینم قعب خزان
 جو افروید این سخن چون گفت با شاه
 که پیش شاه یکسر جمع کردند
 چو زره کردند و پیش شاه آن جمع
 که آن شمع حرم جان چه دیدند
 ز روش در بهار دیار بودید
 بیتی کا زار باشد بر شمع گل
 که شمع نیست تاب باوش بکیر
 ز نام گفتند کاشی جهان بخت
 ز یوسف ما به خرابی ندیدیم
 بنامش در صید کوهر جان پاک
 ز فیض نیر بود اینجا شسته
 ز دستهای پنهان زیر پرده
 ز رخسار استخوان علم زرد
 به چرم خویش کو اقرار مطلق
 به قضایت یوسف را گشایی
 سخت اورا بوصل خویش خرابدم
 بر ندان از استهای من افتاد
 علم من چون گذشت از حد غایت
 چنانی گر رسید اورا ز جانی

بجز صدق و امانت نام از من
 که باشم در فراش خانه جان
 زبان مصر را کردند آگاه
 همه بردانه آن شمع گردند
 زبان آتشین بکشد چون شمع
 که بر روی تیغ بزمای کشیدند
 چاره سوی زندانش نمودید
 کی از دانا رسد بر گردش غل
 بیایش چون بند خواب زنجیر
 بتو خنده شمع تلخ دهم تحت
 سحر غم و مشرفاکی ندیدیم
 که بود از بهمت آبخانان پاک
 زبان از کذب و جان از کینه
 ریاضتهای عشقش پاک کرده
 چو صبح راستی از صدف دم زد
 بر آمد زده صدفی حشمت الحق
 ستم در عشق او کم کرده راهی
 چو کام من نداد از پیش راندم
 در آن غمها ز غمهای من افتاد
 بجالش کرد حال من سرایت
 کنون واجب بود اورا ملاقاتی

[illegible]

<p>و در میان خلق الهی آن یوسف از زبان قوی که در خدایان است سازد و چون در این راه</p>	<p>کلمه معانی نانی کلمه معانی نانی کلمه معانی نانی کلمه معانی نانی</p>	<p>کلمه معانی نانی کلمه معانی نانی کلمه معانی نانی کلمه معانی نانی</p>
<p>بصد خندان بود یوسف سزاوار چو گل شکفت چون غنچه بیدار بدان خرم سرا بستن آرد گل خرم بهستان به که زندان</p>	<p>هر احسان کاید از شاه نیکوکار چو شاه این نکته سفید شنید از شارت کرد که زندانش آرد ز باغ لطف گلبرگیت خندان</p>	<p>بسیار از این قوه بودی اندک بسیار از این قوه بودی اندک بسیار از این قوه بودی اندک بسیار از این قوه بودی اندک</p>
<p>بیرون آمدن یوسف از زندان احترم با خاتم و دروغ نرزم</p>	<p>بیرون آمدن یوسف از زندان احترم با خاتم و دروغ نرزم</p>	<p>بیرون آمدن یوسف از زندان احترم با خاتم و دروغ نرزم</p>
<p>کبی تلخی نباشد عیش شیرین که آید بان چون ماه برون که خورشید درختانش هر یک طلوع صبح گردش چاره ساری بر آید آفتابش از پس کوه خطاب آمد به نزدیکان درگاه بمیدانی ز هر جانب دوزخ سنگ تجملهای خود در عرض دادند همه در خلعت نه کش زمان بهرانی و سربانی سربان تازی مرکبان با هم میانی تار آفتان شد نه از هر گاه گشاده هر طرف جیب کن رسید تجملهای خاص خسروانه</p>	<p>درین دیرین رحمت دیرین چو خورشید ماه طفلی در رحم خون کسی سختی که بنده لعل در سنگ شب یوسف چو بگذاشت از درجی چو بند کوه گران بر جانش اندوه نی تقسیم و اگر ام وی ز شاه ترا یوان که خورشید از رنگ دور و پیاوندان ایستادند چه از زمین کمرش غلامان چه از خورشید یک خورشید ایمان چه از جامک سواران سپاهی سیران مصر برون از شمار همه مستان بامید تار سیه چو یوسف شد سوی خسروانه</p>	<p>بسیار از این قوه بودی اندک بسیار از این قوه بودی اندک بسیار از این قوه بودی اندک بسیار از این قوه بودی اندک</p>
<p>بسیار از این قوه بودی اندک بسیار از این قوه بودی اندک بسیار از این قوه بودی اندک بسیار از این قوه بودی اندک</p>	<p>بسیار از این قوه بودی اندک بسیار از این قوه بودی اندک بسیار از این قوه بودی اندک بسیار از این قوه بودی اندک</p>	<p>بسیار از این قوه بودی اندک بسیار از این قوه بودی اندک بسیار از این قوه بودی اندک بسیار از این قوه بودی اندک</p>

هزار کربش از بای نافق
 هر جاطلهای مشک و عنبر
 براه مرکب اوی فتانند
 چو آمد بارگاه شهیددار
 چو در اطلال بیانداختندش
 بیایای خردا کسوف همرفت
 ز زرب مقدس چون شبه خیریا
 کشیدند در کین غوثین مشک
 به پهلوی خودین تخت بنشانند
 تخت از خواب خود پیر سید تقیر
 و زان پس کرد این جاسوخته
 جوای و دلکش و مطبوع گفتش
 و را خفت اینجوالی که دیدیم
 چه بیان تبیران کردن توأم
 کفایت آید ایام فسادخی
 نمادی کردن اندر دیاری
 بناختن سنگ خارا را خراشد
 خوار دانه نمود آگنده خوشه
 شناسنا بنوشته رازان بسته از آن
 چو گرد خوشه در خاتمه درنگی
 بل در کس ای غیش سیره

تو گوی گشته در زر و گوهر غرق
زهر سدیدرهای درو گوهر
گدار از گدای میسرانند
فرو و آفر خوش تیز رفتار
بیاندا از فرق از افتندش
بر اطللس چون کردون بمرت
باستقال از چون بخت شاق
چو سیر و گلخ و شمشاد گل رنگ
به بر سنبها پی خوش باو غن را نند
در آمد لعل بختش به فقر
به پیر سیدش زهر کاری و جا
چنان که از ان لعل شفتش
ز تو تبصیران روشن شدم
غم خلق و جهان خوردن تو انم
که ابرویم نیفقد در ترا خج
که نبود خلق را بخت کاری
ز چهره خوی فشانان آن پاشند
نهندش همچان از بهر تو نش
که باشد بر رخ خصمان
بیاید روزگار خط و سنگ
بصد رحابت خود زان و خیره

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

و بی هر کار را باید کفشی
بدانش غایت این کار داند
ز هر چیزی که در عالم توان
بمن تفویض کن تیر این کار
چوناه از وی بیدار بکار ساز
سپهر را بنده فرمان او کرد
بجای خود به تخت زرتشت نشاند
چو با بالای تخت زرنهادی
چو رفتی بر سر میه آن زیوان
هر جانب که طوف اندیش بود
بهر کشور که گدازشتی سواره
جو یوسف را خدا داد این بخت
غیر مصر را دولت زبون شد
دش طاعت بنادر این چهل را
ز بخاری در دیوار غم کرد
نه از جاه غیرش خانه آباد
فلک کو میر هر روز و کین است
یکی را بر کشد چون خود بر افلاک
خوش آن دانا پر کاری دبار
نه از اقبال او گردن فرزند
و شرح حال تجار زوفات غیر مصر و استیلا محبت یوسف بر

که نزدش بود با وی یکی
چو داند کار را کردن تواند
خو من دانا کفشی کم توان یافت
که ناید دیگری چون من بیدار
بلک مصر و او ش سزاوی
زمین را بوجد میه آن او کرد
بصد غت عزیز مصر خواندش
جانی ز تختش سر نهادی
رسیدی بآنکه چاوشان بکون
جنت کش هزاران پیش بود
برون بوی سپاهش از شکار
بقدر این بنده ی ارمیده
لوی شمشت او شترگون شد
بنودی شد هدف تیر اجل را
ز بارم جو یوسف نیت خم کرد
نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
درین محنت سراگادی آیت
یکی را افکند چون سایه بر خاک
که از کارش بگیرد اعتباری
نه از اقبال او جاننش گدازد

میان اینها چو رفتی بکسر
غیر دگر آن سبک
بجای آنکه بکار ساز
سپهر را بنده فرمان او کرد
بجای خود به تخت زرتشت نشاند
چو با بالای تخت زرنهادی
چو رفتی بر سر میه آن زیوان
هر جانب که طوف اندیش بود
بهر کشور که گدازشتی سواره
جو یوسف را خدا داد این بخت
غیر مصر را دولت زبون شد
دش طاعت بنادر این چهل را
ز بخاری در دیوار غم کرد
نه از جاه غیرش خانه آباد
فلک کو میر هر روز و کین است
یکی را بر کشد چون خود بر افلاک
خوش آن دانا پر کاری دبار
نه از اقبال او گردن فرزند
و شرح حال تجار زوفات غیر مصر و استیلا محبت یوسف بر

که از کارش بگیرد اعتباری
نه از اقبال او جاننش گدازد
و شرح حال تجار زوفات غیر مصر و استیلا محبت یوسف بر

بصره خانی عطف بر کرد
نقد حرف عطف بر کرد
ز فاعل بر کرد جهان

دلی کرد لبری ناساد باشد
نغم دیگر گنبد دامن او
اگر کرد و جهان دریای اندوه
از ان نم دامن او تر نکرد
وگر چنین و طرب ساز زمانه
خود چید از ان چنین و طرب بود
زینجا بود مرغ محنت آشوب
هر آن بوی روزی که دوت یار بود
خیزش بود بر سر مایه کبر
همه اسباب عشرت جمع میشد
نغم یوسف ز جهان او میرفت
دیرا نوقی که رفت از سر غریبش
حیال بروی یوسف یار او بود
بیادش ردی در دیرانه کرد
نه میخورد از فراق او نه میخفت
خوش کرد بخت بر خور دار بودم
دلی بی یاد از حریفان دیدار
از ان دولت چو تخم ساخت محرم
شب پنهان برندان بر روی راه
بروزم زنگ غم از دل زدودی
سهم امروز از میهاد دو مانده

بصره خانی عطف بر کرد
نقد حرف عطف بر کرد
ز فاعل بر کرد جهان

ز سر شادی و غم از او باشد
مگر دوشادی پیرامن او
بر آرد موجهای غصه چون کوه
ز اندوه که دارد بر مگرد
دهر و عیشهای جادو دانه
نخواهیم غم خود یکسر بوی
جهان چون خانه مرغان پرود
حریم خانه چون گله از بودش
بهالی بود در غنایا برود
رخ افروخته چون شمع میشد
حدیثش از زبان او میرفت
خانه اسباب دولت هیچ چیزش
اینس خط افکار او بود
وطن در کج محنت خانه کرد
ز دیده خون همی یارید بکفت
در دین یک سر ابا یار بودم
جانش ایدی هر روز صبار
برندان کردش محرم و مظلوم
تخت کرد می آن رو چون ماه
در دیر و آران منزل که بودی
بدل رنج به تن میجو رمانده

بصره خانی عطف بر کرد
نقد حرف عطف بر کرد
ز فاعل بر کرد جهان

بصره خانی عطف بر کرد
نقد حرف عطف بر کرد
ز فاعل بر کرد جهان

دولت از ان
ایا زینس یعنی هم
ایا یوسف یار او بود
محل ۱۴ سه و تیر خال
ایا زینس یعنی هم
ایا یوسف یار او بود
محل ۱۴ سه و تیر خال

<p>دو زو خالی نیم در میسج جاسی که در قلاب خیال اوست جام ز راه آتش بهر دانه میزد بفرق سرشده ی خیر سیاه بنودی غیر آن چهرش نیاید فلک را از خندگ او سپر بود ز صندوق فلک بیرون گذشتی گو خوشتاب خون تاب میرخت مزه میرخت بی رب او از ان خوشتاب بودش هر زدی بدل عقد محبت تازه کردی بجز خون جگر کابین آن عقد چو چشم خود کشیدی چشم خون نوشتی را بر بخش خط نجاست ز جان جز نقش جان میترشید سمن را از نگ بیلو فریست گراو خورشید شد نیلودم من مرا بنود جز بیلو فری بکار بسان نیک خاندی انگشت نگارین کشتی از انگشت نگار ز کاغذی کف خود نام کردی</p>	<p>ندارم زو بخود دل خیالی خیالش گرو و چون زنده مان همگفت این حدیث دانه میزد ز راه دایم دود آتش بجز خورشید حوادث بیگانه بنود آن خیر کش بالایی سر بود خندش را گران نیکبختی خبر کان و مبدع خوشاب میرخت چو بود از تابیل سوزان آتش نمی شست از رخ انجمن سار گوی چو زان خوشاب رخ را جاریه کرد بر روی کار و روی دم نقد گهی کندی باخبر بر گلگون رسمی بر می بوده دواست گهی سیم گهی دل میخامشید همیزد بر سر زان کف دست بهر دوست یعنی در خود من چو باشد آفتاب خاوری یار باید همچون صنوبر کوفتی مشت نقش گزهر نگاری داشتی عمار ز انگشتان خمین خامه کردی</p>	<p>دو زو خالی نیم در میسج جاسی که در قلاب خیال اوست جام ز راه آتش بهر دانه میزد بفرق سرشده ی خیر سیاه بنودی غیر آن چهرش نیاید فلک را از خندگ او سپر بود ز صندوق فلک بیرون گذشتی گو خوشتاب خون تاب میرخت مزه میرخت بی رب او از ان خوشتاب بودش هر زدی بدل عقد محبت تازه کردی بجز خون جگر کابین آن عقد چو چشم خود کشیدی چشم خون نوشتی را بر بخش خط نجاست ز جان جز نقش جان میترشید سمن را از نگ بیلو فریست گراو خورشید شد نیلودم من مرا بنود جز بیلو فری بکار بسان نیک خاندی انگشت نگارین کشتی از انگشت نگار ز کاغذی کف خود نام کردی</p>
--	---	--

مگفتند کی از پوست خبر نیست
گفتی در زب من مگوشت
ست کش شاه ملکجان تو انداخت
نسبتش باغ راجان تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد
چو کردی گوشش آن چیران مجور
ز روی افغان که من عمرت دزم
نشانستش از نیم تاب دوری
ز جانان تابی مجور یا ششم
مگفتی این و بهوش افتادی
ز جام بخودی از دست رفتی
در آن میا چو دم اوجان باشد
بدین دستور بودی روزگاری

درین قوم از قدم او اثر نیست
قدم دوت را ازین میگوید
قد و شش را کجا جهان انداخت
نه تنها جان جهان تازه سازد
از آن جان تازه کن گاه گردد
ز جادوشان صدائی دور شود
بصده تخت دین دوری صوم
بخیم دوری الا ضروری
همان بهتر که از خود دور باشم
ز خود کرده فراموش افتادی
چنان بخود بخت رفتی
و میدی خاستی افغان زیاده
بنودش غیر از پیش کار و بار

گفتن لاجا یوسف و التفات یافتن آن ایمان آوردن ز لاجا

نظاره عاشق میل قناعت
و دوم نبود یک مطلوبش آرام
چو باه بوی گل خواهد که بید
ز لاجا کرد بعد از به نشینی
شش سر پیش آن تب بر زمین بود
گفت ای قله جام حیات

فرماید حرص دی ساعت بخت
بهر دم در طلب برتر بهنگام
چو بنید روی گل خواهد که بید
هنوای دولت دیدار بخت
که عمری در پرستش کار این بود
سرم در غبارت یا جام حیات

بسی عاشق
کسی که بگوید
گل را دوست
ز لاجا
ویدار بنجامی
علی غیاث علی السلام
کسی
زین سوداها ای کار
ز لاجا در پرستش
سودن
نیم بود بسبب
این است که
در غبارت یا جام حیات
گفت ز لاجا خود را ای قله
جام حیات تو را

و در جادو
سختی زانکه
دردار لبی
دین جان
ازین سخن
درین قوم
قدم دوت
قد و شش
نه تنها
از آن جان
ز جادوشان
بصده تخت
بخیم دوری
همان بهتر
ز خود کرده
چنان بخود
و میدی
بنودش
گفتن لاجا
نظاره عاشق
و دوم نبود
چو باه بوی
ز لاجا کرد
شش سر پیش
گفت ای قله
فرماید حرص
بهر دم در
چو بنید روی
هنوای دولت
که عمری در
سرم در غبارت

۱۰۰

۱۰۰

۱۰۰

مجلس شورای اسلامی

سید سوال
فرستاد بویوسف حکم که از آنجا

۹۹۹

تاریخ ۱۰۰

چو کل خندان شد چون عجب
ز بس خندیش بویست مجی کرد
بگفت ای که چون رو نمودم
بشندم کج و گوهر در بهایت
جوانی در محنت بر باد دارم
گوشتی شاه در دولت در اعوان
چو بویست زین سخن دانست گوشت
مغصالی ز ریختن این جلاست
میزفت از لذت لوازش از دهانش
چو باز از بخودی ام بخود باز
بگفتا جوانی در جلاست
بگفتا خجسته سر و زارت
بگفتا چشم تو بی نور چون است
بگفتا آن ز رخساری که بودت
بگفت از رخس تو هر کس سخن باند
سرور ز در زاریا بش کردم
بنیادم تاج خیمت بر سر او
ماند از رسم دوزخیری بدستم
افتخار حاجت تو چیست امروز
بگفت از خاتم از ده جای
گرفتم انبوی انرا میگویند

دلمان برخند و بر یوسف دعات
از تو نام و نشان وی طلب کرد
ترا از جمله ^{عالم} لبر برگزیدیم
دل و جان و نف کردیم در پیش
بدین سری کمی بپنی خادم
مراد بکارگی کردی تو را بخش
ترحم کرد بروی زار برگزیت
چرا احاط بدیشان بر دات
شراب بچودی ز دوازدهش چوش
حکایت کردیادی یوسف آغاز
گفست از دست دور از دعات
گفست از ازار رح جالکده از دست
گفست از بیکه بنوعرق خوشت
بفرق آن تاج و دهمی که بود
ز وصف بر سر من گویا نشان
بگو برایشش یادش کردم
گفتم از سر ز خاک در او
کنون دل کنج عشق آیم هستم
ضمان حاجت تو گیت امروز
بخو ایم خر تو حاجت راضانی
بشرح او گشایم از زبان بند

عالم غیبی را در دم سوخت
 نیست بوی خوشش در دم
 دودمانی تو در دشت وادوم
 ساختم دیان بپیری که حالا
 می روی بینی
 ایچون ملک مصر بنویسم
 شد و چاه و خشت حاصل از آن
 و انوش کردی که گاهی یاد
 می آید ای دانش مستعد
 خان آهنگی را که یاد
 این سخن که زینچه را که آرد
 در بازو تو که این
 دامن
 است زینچه را که آرد
 در بازو تو که این

[illegible]

از خوش بختی بی چونش نه
در لذت آرد و صفیه
بگوش جوی ارق شافی
نزد آب خوری و داردنی
ادارش از خوش بود
و گرفت از خوش
مهرانی
ای اینجا این صاحب
صاحب تو خوشتر از من
اراده جان سحر روز فغانی

بطریق و در نجابت دیده بودم
 با طمحت گزیده بود
 ز هر کس شتم این نقد را با
 بچهار اصد که این نقد امانت
 دو صد بار از پیش نیم خوردم
 چو یوسف این سخن را از آن خجسته
 بدو گفت ای محسن از جوین گزیده
 گفت آری ولی معذور میدانم
 بدل شوقی که پایانی نبودش
 ترا شکلی بین خوبی که هستی
 شکلی نبود از تو صد من
 ز هر کس که کمال عشق خست و

ز تو نام و نشان پرسیده بودم
به من این نقد را سپرده بودی
نزد بر گوهرم کفش آغاس
که کوه مانند زان دست خاشاک
بتوبی انقی تسلیم کردم
شعیه افروز و زاتش مهر بر مهر
نه این به را آنچه می آید پیش
که من بودم ز درد عاشقی زار
بجان دردی که درمانی نبود
نزد هر دم فراخ شود روستی
بکس دامان عفو نکرده من
کجا مستحق با عفو مستحق

در بیان این عشق زنجیر و دوشادگان گردن عباد سخاوت برای او
بصدق ایستاده در دشت عاشقی که
که آمد در طریق عشق صادق
زینجا را جو صدتی بود از عشق
بطغی در کعبت باز بودی
ای بازیجو کردی چار سازی
دو لبست را گشودنشازی
چو دست چپ دست راست داشت
در آن خوابی که دیدار نخت میدار

محبوبی برآمد از حق نام
که نامد بر برش معشوق عاشق
که یکسر خود فرمود در عشق
بعشق لعلان دماز بودی
نبودی بازیش جز عشق بازی
یکی عاشق یکی معشوق خواندی
ره دوریم شست و خاست داشت
بدام عشق یوسف شد گرفتار

جبر و امری که
انجا می بینیم
که گنجین
فوق بصق
عاشق گام
سوزنده
عشق صادق
که به اسم
یوسف و زلیخا
مصطفی
جای دیگر گفته
چنان که گشتی
فی الشرح
جودت حبیب
از این سخن
است که این
تقدیر است
ولد و دان
و ای که لفظ
سویا گفت
نیک ازین
ازین است

سینه از ناخن برخ گلگون خط کلز
سینه از ناخن سنگ میزد
ز سیم انجا حقیق تر هیچی رست
سوسوی دوق نازک بردیچه
ز ریحان سروستانه نسک کرد
نه دل فوج ز جلال فریاد برداشت
که یوسف کو دخت آرای او
جو غمیش کرد زین بر بارگی سنگ
ز نس بود اندرین قتل آشیر
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت
پیش نهاد بر بالین ندیدم
چو اید برین آن زخم درشتش
چو سوسوی بخت برد از بخت جرت
گلاب از خیم خون نشان بختم
کفن چون برتن او رست کردند
نگردم رسته اندوزی فن جویر
چو از غم خارا در دل شکسته
دمان بر از نوای مینوای
چو جای خواب در خاکش کشاند
زین زیر برود و دشمنش برقم
در ریاضین زیباکاری درینا

چو غرق ناخن در چشم روستن
طبا نچه بر رخ گلگون میزد
وزین بر لاله نیلوفه هیچی رست
ز زور نچه از اساخت رنج
سجیدن شنبستانه نسک کرد
فغان از سینه ناشناخته برداشت
به محتاجان که مهر مای او
به ملک جادو دانی داشت آنگ
نگردم پائی بر سنی رکاش
بنو دم در حضور او که چون رفت
خویش از صفی نسین بخیرم
نگردم سینه شنبستان شنبش
بجایون بخت شد آن بخت چون
بان روشن گلاب او را شستم
نه بختش نشت و دخت کرد
که تاد زرم بر دلا غرق خویش
وزین بر منزش محل بستند
نگردم محمل او را و رای
چو در پاک در خاکش نهادند
یکام دل در آغوشش ختم
در ریاضین جگر خواری درینا

مصلحت
از دوقی که از دوق
سوسوی دوق نازک
ز ریحان سروستانه
نه دل فوج ز جلال
که یوسف کو دخت
جو غمیش کرد زین
ز نس بود اندرین
ازین کاخ غم افزا
پیش نهاد بر بالین
چو اید برین آن زخم
چو سوسوی بخت برد
گلاب از خیم خون
کفن چون برتن او
نگردم رسته اندوزی
چو از غم خارا در
دمان بر از نوای
چو جای خواب در
زین زیر برود و
در ریاضین زیباکاری

چو غرق ناخن در چشم
طبا نچه بر رخ گلگون
وزین بر لاله نیلوفه
ز زور نچه از اساخت
سجیدن شنبستانه
فغان از سینه ناشناخته
به محتاجان که مهر مای
به ملک جادو دانی
نگردم پائی بر سنی
بنو دم در حضور او
خویش از صفی نسین
نگردم سینه شنبستان
بجایون بخت شد آن
بان روشن گلاب او را
نه بختش نشت و دخت
که تاد زرم بر دلا
وزین بر منزش محل
نگردم محمل او را و
چو در پاک در خاکش
یکام دل در آغوشش
در ریاضین جگر خواری

سینه از ناخن برخ گلگون
سینه از ناخن سنگ میزد
ز سیم انجا حقیق تر
سوسوی دوق نازک
ز ریحان سروستانه
نه دل فوج ز جلال
که یوسف کو دخت
جو غمیش کرد زین
ز نس بود اندرین
ازین کاخ غم افزا
پیش نهاد بر بالین
چو اید برین آن زخم
چو سوسوی بخت برد
گلاب از خیم خون
کفن چون برتن او
نگردم رسته اندوزی
چو از غم خارا در
دمان بر از نوای
چو جای خواب در
زین زیر برود و
در ریاضین زیباکاری

سینه از ناخن برخ گلگون
سینه از ناخن سنگ میزد
ز سیم انجا حقیق تر
سوسوی دوق نازک
ز ریحان سروستانه
نه دل فوج ز جلال
که یوسف کو دخت
جو غمیش کرد زین
ز نس بود اندرین
ازین کاخ غم افزا
پیش نهاد بر بالین
چو اید برین آن زخم
چو سوسوی بخت برد
گلاب از خیم خون
کفن چون برتن او
نگردم رسته اندوزی
چو از غم خارا در
دمان بر از نوای
چو جای خواب در
زین زیر برود و
در ریاضین زیباکاری

بختمان لکستان در او درو
شکاک وی فلک از کانه سبر
چو باشد از گل دیت جدایم
بود رسم مصیبت بین بهوت
چرا آن سکین بوشش جدا ماند
سجایش روی خون لوده نهاد
خوشش آن عاشق که چون جانش را
چو یغان حال او را چون بدیدند
هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد
همین کردند نوحه گریه را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست
نشستندش ز دیده اشکباران
بسان غنچه که شمع سمن رست
ز گرد و فتنش رخ پاک کردند
نذیده هرگز این ددکین از مرگ
دلی و دانی این شیرین کجایت
چنین گوید که با هر جانب ازین
بدیگر جانشین خط و ریاضات
برین آخر قرار کار دادند
شکاک شکیرانه ای کردند
بهین جلد که جرخ جیوفا کرد

دو نرس از نرسه ان بر آورد
که نرس کاشتن در خاک خوشتر
چکار آید درین بستان سرایم
سیر بادام افشاندن بتلو
دو بادام سیر بر خاکش افشانند
به سگینی زمین بر سید جانده او
بوی وصل جانانش بر آید
فغان و ناله از دل بر کشیدند
همین کردند بروی باد و صد در
بسان نوحه گران سیمبر را
بر آوردند بهر شمعش دست
چو برگ گل ز باران بهاران
برو کردند ز کفاری کفن جبت
بجیب یوفش در خاک کردند
که با بهر صحت جانان پس از مرگ
که دارد از کهن پیران روایت
که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بجای نعمت انواع بلا خاست
که در تابوتی از سنگش نهادند
میان یوفش جای کردند
که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد

عاشق منی مطلق تو
موت زنی از زینهار
نوحه کرد و دود میبارد
مانند دود
بختمان
از زبان دروان و کبریا
چنین سنی رشت است
السلام باشند از
لایت از زینهار
دامر اعظم مشق
ای شمشیر
عشق کشتن
بختمان
چنین گوید که با هر جانب ازین
بدیگر جانشین خط و ریاضات
برین آخر قرار کار دادند
شکاک شکیرانه ای کردند
بهین جلد که جرخ جیوفا کرد
دو نرس از نرسه ان بر آورد
که نرس کاشتن در خاک خوشتر
چکار آید درین بستان سرایم
سیر بادام افشاندن بتلو
دو بادام سیر بر خاکش افشانند
به سگینی زمین بر سید جانده او
بوی وصل جانانش بر آید
فغان و ناله از دل بر کشیدند
همین کردند بروی باد و صد در
بسان نوحه گران سیمبر را
بر آوردند بهر شمعش دست
چو برگ گل ز باران بهاران
برو کردند ز کفاری کفن جبت
بجیب یوفش در خاک کردند
که با بهر صحت جانان پس از مرگ
که دارد از کهن پیران روایت
که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بجای نعمت انواع بلا خاست
که در تابوتی از سنگش نهادند
میان یوفش جای کردند
که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد

[illegible][illegible]

بیدار نه متصرف خود در آورد
فلک بر خویش بچا از دباست
گو قیصریم در بیج و خم او
نه بینی کس که ز رخمی نخورده
ز ظلمش هیچ کس لم سخت است
پیر اختر که در روشن چراغیت
هر ایش داغ است و در همی نه
بود پیدایش در سبهای دیو حور

که ز پیر خاک شان بسوده ننگ داشت
یکی بپشتند از پیر حیدر ای
زهر سود و زریان بسوده عشرت
نذارم هیچ با آسودگی کار
اگر خود دقته ز پیر خاک باشد
نخبلو لنگه جانان جان چنین برد
بدین مردی کان شیر زن رفت
وزان پس نقد جان و جانسلف
بجانان دیده جان رشتش باد

باوار گرد عالم حلقه کرده همه
کے پیر زخم زنده بر دیگری بر
بی آزار ما زور آزمایست
ز صید ان چون تو انم از دم او
ز صد کس بر یکی رحیمی نکرده
که داین سینه کان نظام سخت
هناده بر دل و تازه دایعت
وزین بی مهربانی چشیم غم
هر اران روزن اندر عالم نور

دری که خواص و بهشت
دری که خواص و بهشت

نبات سر بر از نار حبیبی
 دل از اندیشه شاد می کن
 بدست نازدای شاد میباش
 ز هر چیزی که افتد دل بندت
 بصد حسرت بریدن خواهی خور
 کشت دوستی و از ایند بگل
 دیگر تو کسلی امس که بست
 تو غافل خفته او ایستاده
 در او درد از درشتی بابست
 عصا گیری بکف گاه روی
 چو صحرای شاه شاهی را زین کند
 بدو دست پیچ طاق زبون کرد
 بر روی دوستی سوی هر کار سیرت
 چو رفت از دست بیرون در پیچه
 ز شربت برد نقد روشنائی
 چو در پیش تو ادایت سیرت
 ای چشمانت در گوری و تنگی
 ز سیمین سین که میت را حلی بود
 در آن عقدت چنان کسری نهاده
 ز نادانی گهی نطق و خموشی
 بدین آیین ز بس سختی و سستی

نصیب آدمی خبری نصیبی
ولیع از فکر آزادی هتی کن
بغل بندگی ازاد میباش
کنند خاطر مهر خویش بندیت
غم چرخش کشیدن خواهی آخر
وزیر بجا صلان پیوندد گسل
بی بگشتن کن ده دست
یکایک می ستانند آنچه داده
به میدان روانی ساخت نکست
که لگی را بر هواری غامی
بچوب خشک نتوان کرد پیوندد
زدست فقه گیرای بر دین کرد
دلی کاریت بر می ناید از دست
مکن خود را بر در چرخه رنج
تواند بی پیش سر مرده چرخ
مکش سر مرده بچرخیم بصیرت
چه سازی چاره از چشم فرنگی
جواب عقد شمارش لام دبی بود
که گس را نیست زان کسری پراود
کسی آن راز بها برده پویند
فنا ده صد شکست در درستی

نباشد سر بر از باز چسبی
 دل از اندیشه شاد چسبی کن
 بدست نامزدی شاد میباش
 ز هر چیزی که افتد دل پیوست
 بصد حسرت بریدن خواهی تر
 گشت دستی و از پانجه بگسل
 و اگر تو بگسل انگش گشت
 تو غافل فتنه او ایستاده
 در آورده از درشتی بابگشت
 عصا گیری بگفت گاه روائی
 جوهر صرنازه شاخی رازین کند
 برودت پنجه طاقت زبون کرد
 بری دستی سویی هر کار سیرت
 چو رفت از دست بیرون و پنجه
 ز شمشیر برد فتنه روتشاهی
 چو در پیش تو انیت سیرت
 پیشانیات در کوری دستگی
 ز سیمین بین که میت راجلی
 در آن عقدت جهان کسری فداوه
 ز نادانی گهی نطق و خموشی
 بدین آیین زین سختی و سستی

نصیب آدمی خبری نصیبی
 دماغ این فکر آزادی تپی کن
 بخل بندگی از ادیباشش
 کند خاطر مهر خویش بندت
 غم بچرخش کشیدن خواهی تر
 وزیر بجا صلان پیوند بگسل
 بی بگستش گنبد ده دست
 بنگار یک می ستانده پنجه داده
 به میدان روائی ساخت گشت
 که لنگی را بر هر واری نمایی
 بچوب خشک نتوان کرد پیوند
 ز دست فتنه گیرای بیرون کرد
 دلی کاریت بر می ناید از دست
 مکن خود را بر در چرخه رنج
 تو از بی تمیز سر بر چرخ
 کمش سر بر بجز نیم بصیرت
 چه سازی چاره از چشم فرنگی
 جو لب عقد شمارش لام و بی بود
 که کس انیت زان کسری پیاوه
 کنی آن راز بها برده بویسته
 فداوه صد شکست و درستی

[illegible]

آن جسم جان را ناله کرد که ای جان من
که عظمای خود را ناله کرد که ای جان من
آن جسم جان را ناله کرد که ای جان من
که عظمای خود را ناله کرد که ای جان من

هر جا پیش گیری ماجرایی
با سبب جهان افتد گمانت
که انزای بردا کسند و اوست
نه اری در جهان دیگر آنگ
که انجا خاست که پیش و کم است
نیاری کنون از عالم دل خوش
روی بیرون ز عالم ناگس افس
هنوزت میل این ویرانه باقی
نزد نورش سر در عالم گل
بب گاهی کاشکی پیش و دوید
که عالم زان پس از کم نمود
فرج را و فرجیت از فرج است
که نرنگاه فردا یعنی امروز
کنی در حال این عالم نگاری
در و صد گونه سختی ریک دارا
و گرنه خسته یاد و به عایدی
مباش از پردگی محرم ازین
نران هر که نورشید سر و دست
بسان ذره و نورشید کم شو
ز در وقت دواغ جهادی

تو یمنی هر شکستی را زنجایی
هر چه از تن شود کم یار جانی
ز طبیعت هرگز این معنی نزاوت
چنان را کرده بر خوشن تنگ
نه واقف که دیگر عالمی هست
از آن ترسم که چون در گایت پیش
دل و جان بر از صد گونه و سوز
شود چرخ زخام مرگ سانی
شسته شستم که جالینوس کردل
خین گفت چون جانش سیده
ز فرج استرم یک فرج بودی
کسادوی دل نبوش چون میر
رسمی بکشادین کاخ دل از در
نیاید در دلت هرگز که گاهی
اویم خاکش یافت رایت
به آن کین گفتن از نایبانی
بر آکلن پرده افلاک از پیش
برون از پرده ناصحه و نورش
در آن لمزه بر امید کم شو
چو گشتی در دیاری را کی

آن جسم جان را ناله کرد که ای جان من
که عظمای خود را ناله کرد که ای جان من
آن جسم جان را ناله کرد که ای جان من
که عظمای خود را ناله کرد که ای جان من

آن جسم جان را ناله کرد که ای جان من
که عظمای خود را ناله کرد که ای جان من
آن جسم جان را ناله کرد که ای جان من
که عظمای خود را ناله کرد که ای جان من

در پند دادن و بند نهادن مرموزند

آن جسم جان را ناله کرد که ای جان من
که عظمای خود را ناله کرد که ای جان من
آن جسم جان را ناله کرد که ای جان من
که عظمای خود را ناله کرد که ای جان من

ارجمند که در کسب کالات مستعد باشد

تو که اصدای فرزانه فرزین
ز هر چیت بهادان بهره مند
مرا به مقادیر سال ترا بهشت
پیران به زهر زنده خویش
زمین بهشتی که کارایه بهشت
چه سود اکنون که کار از دست
تو جودی کن که در کف مایه ای
لیکن کاری که سودی دارد آخر
نخست از کسب دانش بهره و شو
بود معلوم بر آرد و خنده
سی که دعوی جزایگی کرد
لیکن باید اش نه درین راه
چو کسب علم کردی در عمل گوش
چو حاصل را که دانی کیما را
تو توفیق عمل چون خلعت خاص
بهم گزین معنی اخلاص عاریت
از کار خام کس سودی نیدارد
چو اخلاص آوری میباش گاه

نکهدار تو باو از به خدا تر
که وقت حاجت او را کار بند
ترا بقال می آید مرا رفت
طول از سال به ماه و نه خوش
گل کا زدن ز خا بر آید
ز نام اختیار از دست رفت
بفرق از خیر دولت سایه داری
بسیار باران جودی بار داور
ز چهل آباد دانی به رشتو پا
که نادان مرده دوانست زنده
کیا با مردگان بهمانگی کرد
که علم آمد فراوان عمر کوتاه
که علمی بی عمل ز هر بیت بی نوس
مس خود را کردی ز ریسار
رسد آنرا مسطر کن با خلاص
به نزد خجسته کاران خام کسب
چو حلاو خام باشد عک آرد
که باشد صد خطر ز اخلاص بر راه

ارجمند که در کسب کالات مستعد باشد
تو که اصدای فرزانه فرزین
ز هر چیت بهادان بهره مند
مرا به مقادیر سال ترا بهشت
پیران به زهر زنده خویش
زمین بهشتی که کارایه بهشت
چه سود اکنون که کار از دست
تو جودی کن که در کف مایه ای
لیکن کاری که سودی دارد آخر
نخست از کسب دانش بهره و شو
بود معلوم بر آرد و خنده
سی که دعوی جزایگی کرد
لیکن باید اش نه درین راه
چو کسب علم کردی در عمل گوش
چو حاصل را که دانی کیما را
تو توفیق عمل چون خلعت خاص
بهم گزین معنی اخلاص عاریت
از کار خام کس سودی نیدارد
چو اخلاص آوری میباش گاه

ارجمند که در کسب کالات مستعد باشد
تو که اصدای فرزانه فرزین
ز هر چیت بهادان بهره مند
مرا به مقادیر سال ترا بهشت
پیران به زهر زنده خویش
زمین بهشتی که کارایه بهشت
چه سود اکنون که کار از دست
تو جودی کن که در کف مایه ای
لیکن کاری که سودی دارد آخر
نخست از کسب دانش بهره و شو
بود معلوم بر آرد و خنده
سی که دعوی جزایگی کرد
لیکن باید اش نه درین راه
چو کسب علم کردی در عمل گوش
چو حاصل را که دانی کیما را
تو توفیق عمل چون خلعت خاص
بهم گزین معنی اخلاص عاریت
از کار خام کس سودی نیدارد
چو اخلاص آوری میباش گاه

ارجمند که در کسب کالات مستعد باشد
تو که اصدای فرزانه فرزین
ز هر چیت بهادان بهره مند
مرا به مقادیر سال ترا بهشت
پیران به زهر زنده خویش
زمین بهشتی که کارایه بهشت
چه سود اکنون که کار از دست
تو جودی کن که در کف مایه ای
لیکن کاری که سودی دارد آخر
نخست از کسب دانش بهره و شو
بود معلوم بر آرد و خنده
سی که دعوی جزایگی کرد
لیکن باید اش نه درین راه
چو کسب علم کردی در عمل گوش
چو حاصل را که دانی کیما را
تو توفیق عمل چون خلعت خاص
بهم گزین معنی اخلاص عاریت
از کار خام کس سودی نیدارد
چو اخلاص آوری میباش گاه

ارجمند که در کسب کالات مستعد باشد
تو که اصدای فرزانه فرزین
ز هر چیت بهادان بهره مند
مرا به مقادیر سال ترا بهشت
پیران به زهر زنده خویش
زمین بهشتی که کارایه بهشت
چه سود اکنون که کار از دست
تو جودی کن که در کف مایه ای
لیکن کاری که سودی دارد آخر
نخست از کسب دانش بهره و شو
بود معلوم بر آرد و خنده
سی که دعوی جزایگی کرد
لیکن باید اش نه درین راه
چو کسب علم کردی در عمل گوش
چو حاصل را که دانی کیما را
تو توفیق عمل چون خلعت خاص
بهم گزین معنی اخلاص عاریت
از کار خام کس سودی نیدارد
چو اخلاص آوری میباش گاه

ز آسودن در آن مسند بر
ز منصب روی دمی مضی
ز خوت پاک کن اندیشه خوشتر
چو خوشه خوش را از سر کنی با تر
چو خود را دانه برخاک افکنه خوا
طلب میکنی بعد را چمنی
عده و را این که چون از سخت فروز
همن وعده اگر کردی وفا کن
از آن حضرت که فیاض چو دست
چو نادرانان نه در بند پیرانش
چو دو دواز روشنی نبودن نمند
مکن یادش مگر در خلوت خاص
چو پندی کشوی از بند فرمای
نه چون باوان ز یک گوش در آرد
نه روید بیدارگی دانه از خاک
نباشد این مثل پوشیده بر کس
چو دریای قدیم جنبش نماید
همان به کاهن دیر مجازی

که گیرد دیگری دست که بر خیز
که از هر مضی بی مضی به
تو اضع کن بهر کس مینه خوشتر
نذار دین از ضربت داس
ز خاکش مرغ بردارد به مقدار
ز تقطیم فردان سیر بلندی
شد از قصه چم صف افزونی اندوز
طریق بیوفای را ربا کن
خطاب جمل او تو با الیه دوست
پدر بگذازد و فرزند سرباش
چه حاصل ز اینکه آتش است فرزند
که سازی بنادش از یکسر اضلاع
چو دانا بایش اچان جای
ز دیگر گوش سیروش گدازی
چایه قطره قدر گوهر پاک
اگر در خانه کس حرفی بود پس
ز بانگ غوک بی سامان چه آید
کنه فضل خدایت چاره سازی

در مخاطب نفس و تر تمه دادن و
از حیض خوشتن داری بزر و ه بلند بهمت

در هر مضی بی مضی به
تو اضع کن بهر کس مینه خوشتر
نذار دین از ضربت داس
ز خاکش مرغ بردارد به مقدار
ز تقطیم فردان سیر بلندی
شد از قصه چم صف افزونی اندوز
طریق بیوفای را ربا کن
خطاب جمل او تو با الیه دوست
پدر بگذازد و فرزند سرباش
چه حاصل ز اینکه آتش است فرزند
که سازی بنادش از یکسر اضلاع
چو دانا بایش اچان جای
ز دیگر گوش سیروش گدازی
چایه قطره قدر گوهر پاک
اگر در خانه کس حرفی بود پس
ز بانگ غوک بی سامان چه آید
کنه فضل خدایت چاره سازی

سراسر آنکه ظلمت کو رمی زد و در
 از آن ظلمت ندیددی هیچی
 بود زین گام ره آری بجای
 چه رنگ آخر از زمو سفیدی
 بدیدل گر نیست زین نکت تجالی
 ز سیری بر سرعت برف شگفت
 بدست گریبان براه غم خوای
 بسیاری گردانی شستن ازل
 قلم افکن که دست رعشه داشت
 چراغ فکر را تابیده خامدست
 ز نیم آری جان ز خنده باغ
 بدین یار راه طوا و سان چه بود
 خلاصی رستن از زویم و دنیا
 نظامی کو نظم دلکشش
 درون پرده اکنون جا کرده
 بنامد هر تادر برده باشد
 بنامش آن سر لافزن اتی اصر
 ولی کرده ازین بیخود آتشک
 ازین دام گرفتاران رسیده
 درون از خوش گذشت بازگشته
 به پهلوی خود این دل آبیانی

برآمدنیر الشیْبُ نوری
 بران در بر تو این نور گامی
 که از انجی نشنوی بوی و فانی
 چونند هم موسیقی و روضه
 مکن همچون سیه کاران خضای
 و زمان غم گزیده تو آب برفت
 باب برفت شوازد دل سیاهی
 ندانم زان سیه کاری چنانچه
 ورق پرورد که فکرت پرده کار
 ریاض شعرا آبی خانه است
 ترا در دست جز بای کلاغی
 خلاص از حبس محبوسان بوی
 ز تخریر سطور و نظم اشعار
 کلفهای طبع بکشته زایش
 و زو مانده همه بیرون برده
 جز آن سری که با خود برده با
 بقیه اناسوی نه امید
 سوی نجات میراثی من است
 نیز ز دامن عرش آرمیده
 ز گسرت سرو صحت یاز جسته
 چه باشد که ز خود بپلوتابی

ای بی بی نور است
مدارش مستقر از آن
از تو خلق جوای دارد
بسی بگری است و کلام
بسی قدری در مصلحت
چون که از کزین مستفید
خوشی از آن
مستفید از آن
بسی بگری است و کلام
بسی قدری در مصلحت
چون که از کزین مستفید
خوشی از آن
مستفید از آن

به حصص آن جو لودی بس برید
 ز بس در پیش تو ویر است
 کی در از دور دوران گنبد
 ز ستم نغمه زان بر دوش نام
 و گرنه کی توان از خیم وادراک
 کند در شرفش مو شکاف
 نهد زین خورشید دایم و دها
 دل عشاق از آن کس دور
 به کوشش ختم شد این دوش نام
 بی در بارگاه او نیست
 همیشه تا عطای دور عالم
 چنان دل باضای طیش باد
 شمع از دعا و ادوی باجی
 سبک کاری مکن چون در جوی
 از آن صحرای صفا می کن
 زبان گزنیالی خاموشی ده

بس چون نام باشد سیر
 ز مردان جهان نامش دور
 یکی سیر خج با گوران
 که ماند دور از آن اندر
 بصورت نهفت آن گوهر
 در آن مو شکافش
 در آن شمشیرین کام
 لب جوانان شبنم
 بآن نور منزل خیم
 جز او کم یافت راه چرخ
 کس طبع لیسان شاد
 که ناید از عطای عالمش
 به ارزش زبان بخت
 بشو از شیم بر خون نامه
 وزین سودا سواد نامه
 که هست از هر چه گوئی خا

محنت بفرایش شیخ میان جان صاحب سودا اگر حلیه طبع برسد

و اگر میر حضرت مولانا عبد الرحمن جامی قدس الله سره اب می خواند
 بلده جام از مضامین حکمت اصناف است قوله علیهم السلام مولودم
 شیخ قلمم جری جام شیخ الاسلامی است به زبان سبک و جری
 اشعار به بد و معنی مخلف جامی است به در عهد خویش مرصع قضا

عالی و فاروقی علی کبار بود شاه سلطان حسین خورشید
 و شربت و نظایم شیر که مطاع باد شاه بود از مطولان زنده آن
 و چهار قصاید را که در عدم عهد اعدا و خلص بر صوفی در کار با کار کرد

به حصص آن جو لودی بس برید
 ز بس در پیش تو ویر است
 کی در از دور دوران گنبد
 ز ستم نغمه زان بر دوش نام
 و گرنه کی توان از خیم وادراک
 کند در شرفش مو شکاف
 نهد زین خورشید دایم و دها
 دل عشاق از آن کس دور
 به کوشش ختم شد این دوش نام
 بی در بارگاه او نیست
 همیشه تا عطای دور عالم
 چنان دل باضای طیش باد
 شمع از دعا و ادوی باجی
 سبک کاری مکن چون در جوی
 از آن صحرای صفا می کن
 زبان گزنیالی خاموشی ده
 محنت بفرایش شیخ میان جان صاحب سودا اگر حلیه طبع برسد
 و اگر میر حضرت مولانا عبد الرحمن جامی قدس الله سره اب می خواند
 بلده جام از مضامین حکمت اصناف است قوله علیهم السلام مولودم
 شیخ قلمم جری جام شیخ الاسلامی است به زبان سبک و جری
 اشعار به بد و معنی مخلف جامی است به در عهد خویش مرصع قضا
 عالی و فاروقی علی کبار بود شاه سلطان حسین خورشید
 و شربت و نظایم شیر که مطاع باد شاه بود از مطولان زنده آن
 و چهار قصاید را که در عدم عهد اعدا و خلص بر صوفی در کار با کار کرد

CALL No.

۸۹۱۶۵۱۲۵
ج ۱۱

ACC. No.

۷۵۲۵

AUTHOR

TITLE

یوسف وزلیخا

۸۹۱۶۵۱۲۵			
۷۵۲۵			
یوسف وزلیخا			
Date	No.	Date	No.

45 TIME

PERSIAN ST



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

